

داستان

چاپ نهم

من چراغِ رستم

فاطمه دولتی



چراغ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: دولتی، فاطمه، ۱۳۷۳-
عنوان و نام پدیدآور: من برمی‌گردم / فاطمه دولتی پیش‌حصاری.
مشخصات نشر: قم: کتاب جنکران، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۶۳۴-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. --- داستان
موضوع: **Muhammad ibn Hasan, Imam XII -- Fiction**
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: **20th century -- Persian fiction**
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۳
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۸۷۱۳۱

میرزا

فاطمه دولتی

من برمی‌گردم

نویسنده: فاطمه دولتی

ناشر: انتشارات کتاب جمکران
طرح جلد: عبدالمهدی آگاه‌منش

چاپ: نهم، پاییز ۱۴۰۱

بازرگانی کتاب جمکران: ۰۹۱۲۱۵۱۸۱۴۹

مدیریت بازرگانی: ۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳۰

چاپخانه: خانه چاپ جمکران

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

ketabejamkaran.ir

jamkaran.ir

دفتر مرکزی پژوهش و نشر: قسم، خیابان
شهید فاطمی، کوچه ۲۸، پلاک ۶،
انتشارات کتاب جمکران، تلفن تماس:
۰۲۵۳۷۷۳۲۲۱۲، کدپستی: ۳۷۱۵۶۶۶۴۴۳



@ketabejamkaran 

t.me/ketabejamkaran 

یک هفته پیش، من مُردم. در اتاقی که دستم را برای اولین بار گرفته بود، همان جا که در گوشم زمزمه کرده بود تو بانوی قلب منی، زیر سقفی که برای اولین بار پسرمان امین را دیده و از شوق به سجده افتاده بود. به تصویر خودم در آینه نگاه می‌کنم. زنی بلند قامت می‌بینم با صورتی به سفیدی برف‌های دست نخورده و چشم‌هایی که نه سرخ است و نه تر. یک هفته برای گریه کردن وقت داشتم، برای کنار آمدن با خودم. این یک هفته مانند هزار سال گذشت؛ تلخ و کش‌دار. حالا که دل از همه چیز بریده‌ام و قصد رفتن دارم، امید می‌خواهم؛ کمی نور، چیزی شبیه خورشید که یخبندان قلبم را آب کند تا فرصت جوانه زدن پیدا کنم، سبز شدن.

دوباره زل می‌زنم به آینه، شاید دیگران گمان کنند هفته پیش روز مرگم بود، روز از دست دادن همه چیزهایی که روزی صاحبشان بودم اما حقیقت چیز دیگری است. من چند ماه پیش بود که زندگی‌ام تمام شد، همان روز که خبر رسید امام به دستور او شهید شده، او که شوهرم بود، او که پدر بچه‌ام بود و او که روزی دوستش می‌داشتم. من چطور از آن روز به بعد کمر راست کردم؟ چطور نفس کشیدم؟

□ من برمی‌گردم □

دست می‌برم و قفل سینه‌ریزِ دور گردنم را باز می‌کنم، دیشب یکی از زنان قصر پیغام آورد که خلیفه مؤمنان، هارون الرشید گفته است همه طلاها، سکه‌ها و خلعت‌ها را بگذار و بعد برو.

پیش خود خیال خام کرده است، من از این خانه و از او هیچ چیز با خود همراه نخواهم برد، حتی این سینه‌ریز را. این سینه‌ریز را شب عروسی‌مان پیشکش کردم؛ از میان صندوقچه‌ای پر از جواهر و مروارید بیرونش کشید، نفس‌هایش پشت گردنم نشست و زمزمه کرد: «مهرت در قلبم جاودانه است زییده!» حرفش حک شد در لوح دلم، در دل هفده ساله بی‌غل و غشم.

دختر عمو و پسر عمو بودیم. یک روز مانند همیشه او به دیدار پدر بزرگ آمده بود، ابروهای پهنش را گره زده بود در هم، چال افتاده بود میان ابروهایش، عصبی بود و صورت کشیده‌اش مردانه‌تر از هر وقتی به نظر می‌رسید. پشت هم حرف می‌زد و گاهی به ریش‌های تنکش دست می‌کشید. نمی‌دانم چه شد که از پشت پرده به تماشایش ایستادم، سر تا پایش را برانداز کردم، یک بار، دوبار و ناگهان در قلبم اسب‌ها شروع کردند به سم کوبیدن. گونه‌هایم رنگ گرفت و گوش‌هایم داغ شد. او که رفت انگار تکه‌ای از جانم را با خود برده بود. خوب به یاد دارم آن روز طره‌ای از مویم را پیچیده بودم دور انگشتم و هی می‌کشیدم. مادرم که صدا زد زییده، بند دلم پاره شد. حس دزدی را داشتم که مچش را گرفته‌اند، گمان می‌کردم تصویر هارون را در سیاهی چشمانم خال زده‌اند و مادر اگر نگاهم کند راز دلم را می‌فهمد اما هیچ‌کس خبردار نشد. بعد از آن قلبم هزار بار در ساعت برایش می‌کوبید. در خلوتی اتاق زمزمه می‌کردم هارون و او واقعی می‌شد، موج می‌شد در هوا،

□ من برمی‌گردم □

چنگ می‌زد به دلم و من از شدت حسی که نامی برایش نداشتم با وقت و بی‌وقت وضو می‌گرفتم و به نماز می‌ایستادم.

میان همه شلوغی‌های زندگی در خاندان عباسی، منصور، پدربزرگم حال ناخوشم را می‌فهمید؛ حالی که هذیانی بود، خوش می‌شد و ناگهان به هم می‌ریخت. او از سه سالگی مرا با دنیای شعر و نقل آشنا کرده بود و هر وقت از روزمرگی‌ها کلافه می‌شد، می‌گفت: «زییده! برایم شعر بخوان.» من هم می‌خواندم اما بعد از آن روز در خط به خط شعر، هارون را می‌دیدم. ذهنم بال می‌گرفت سمت آسمانی که دیگر می‌دانستم نامش عاشقی است.

یک بار نشسته بودم کنار پدربزرگ و چشم بسته بودم و برایش با شوری بی‌حد شعر می‌خواندم، شناور در دنیای ذهنم پیش می‌رفتم که صدای پدربزرگ بر کلماتم سوار شد: «کاری داری هارون؟» با شنیدن نامش گریه‌گرفتم. چشم باز کردم و دیدم او ایستاده جلوی در خیره شده به من و چشم‌هایش می‌خندد. نفهمیدم چطور برخاستم و از اتاق پدربزرگ بیرون زدم اما شکر نگاهش با من ماند. شیرینی آن نگاه در همه این سال‌ها همراهان بود اما یک جای خلقت، شالوده رابطه من و هارون ترک خورد. می‌دانم کجا، می‌دانم چطور... اما مرور این خاطره‌ها نه تمامی دارد و نه ثمر. مرور خاطراتی که زمانی شیرین بوده و اکنون چون زهر تلخ است، فقط خسته‌ترم می‌کند. عاشقی ام اشتباه بود، باید دلم را سفت می‌چسبیدم، باید از او دور می‌شدم اما...

سینه‌ریز را می‌اندازم کنار گوشواره‌ها و دستبندها. نگاهم را به گوشه‌گوشه اتاق می‌کشم. آتش‌دان‌ها همچنان می‌سوزند. فواره‌ها کارشان را می‌کنند. گلدان‌های پیچک، ستون‌های اتاق را در آغوش

□ من برمی‌گردم □

گرفته‌اند و روی میز کنج اتاق، میوه‌ها نشسته‌اند در سبذ و شیرینی‌ها نشسته‌اند در ظرف. جام‌های بلوری روی مخملی قرمز دلبری می‌کنند و تُنگ پراز شربت زعفران چند روز است که دست‌نخورده مانده است. این اتاق، این قصر، این دنیا بی من زبیده همچنان برپاست، همچنان ادامه دارد. من کجای این دنیای غرق در نور و رنگم؟ دنیایی که هارون برایم ساخته و پیش از او به واسطه نازدانه عباسی‌ها بودن داشته‌ام. روزی فکر می‌کردم این دنیای رویایی به نامم سند خورده، حالا فهمیده‌ام زندگی جایی بیرون از این چهار دیواری مرمری است. بقچه کوچکم را زیر بغل می‌زنم، نگاهی به حنا می‌اندازم، به چشم‌های خوش‌رنگش. حنا از دارایی‌های هارون نیست؛ هم‌بازی کودکی من است، سنگ صبور روزهای دور. در دستان من بزرگ شده و روی شانهِ من یاد گرفته است مدام تکرار کند زبیده، زبیده. قفسش را از روی پایه طلایی برمی‌دارم، می‌چسبند به میله‌های قفس. مثل من که تا مدت‌ها چسبیده بودم به قفس این قصر. قفس، قفس است. چه فرقی دارد میله‌هایش از جنس آهن باشد یا مرمر و یاقوت و یشم؟

قرآن پیچیده در حریر را از روی طاقچه برمی‌دارم. صدای سوزناک تلاوت قرآن می‌آید، دخترها برای بار آخر دور هم جمع شده‌اند تا با صوت حزینشان بدرقه‌ام کنند. این آخرین بار است که قرآن خواندن دسته‌جمعی شان را می‌شنوم.

می‌روم سمت در اما پاهایم سست می‌شوند. قرآن را به سینه‌ام می‌فشارم، قرآنم یادگاری‌ست، یاد او را برایم زنده می‌کند. تعداد کنیزانم که زیاد شد تصمیم گرفتم قرآن خواندن یادشان بدهم، در یک سالن بزرگ جمع می‌شدیم، من می‌خواندم آن‌ها تکرار می‌کردند؛ زود

مجلسمان پا گرفت. هر روز قرآن می‌خواندیم، هر کس یک صفحه. صدای دختران که در هم می‌پیچید، احساس می‌کردم میان بستانی هستم پراز آوای بلبل، پراز وزوز زنبور. همان روزها بود که هارون صدایم کرد و مرا به خلوت همایونی‌اش راه داد. کنیزان و نگهبانان راه را قرق کردند و تا کمر برایم خم شدند، او جلو آمد و این قرآن را در دستانم گذاشت. تسبیح یُسرش را در دست چرخاند و زمزمه کرد: «هدیه هارون به بانوی قصرش زییده خاتون!» قرآنی با جلد چرم، نشان زمرد و ورق‌های معطر از مشک آهو. بلد بود چگونه حفظ ظاهر کند، چطور خود را مطیع فرمان خدا نشان دهد. خدعه و مکر همواره در وجودش بود. وقتی می‌دید به تنهایی قرآن می‌خوانم روترش می‌کرد اما وقتی حرف از قرآن خواندن دسته‌جمعی شد خود را دوستدار کلام خدا نشان داد.

صدای قرآن خواندن دختران خاموش می‌شود. روزی این صدا قلبم را آرام می‌کرد، دلم خوش بود توانسته‌ام در میان بزم‌های شبانه قصر، کلام خدا را زنده نگه دارم و در کنار آن، خود نیز هر روز قرآن بخوانم و به آیاتش نظر کنم اما دیگر لطفی ندارد. راه رفته را برمی‌گردم، قرآن را می‌بوسم و می‌گذارم روی طاقچه. یادگاری‌های هارون باید همین‌جا باقی بماند، من باید به جایی بروم که نقش هیچ خاطره‌ای در آن نباشد. مادرم همیشه می‌گفت دو چیز در دنیا می‌تواند آدم را از پا درآورد، یکی خاطره و یکی راز. راست می‌گفت؛ درافتادن با خاطره‌ها کار آسانی نیست، شکنجه است، شکنجه‌ای که آدم را سمت تباهی سوق می‌دهد. مدام متوجه خطاهایت می‌شوی، سادگی‌هایت را می‌بینی و آتش می‌گیری. رازها هم سنگینی‌شان سینه آدم را له

□ من برمی‌گردم □

می‌کند. به گمانم رازها هرچه باشند سربه‌مهر نمی‌مانند، فقط آوار می‌شوند روی قلب صاحبشان، نشتر می‌زنند، نمک می‌پاشند، خواب از چشم می‌دزدند و لبخند از لب. مدام در هراسی بی‌انتها دست‌وپا می‌زنی. معلقی، مانند شاخه نیمه‌خشک روی درخت... مادرم می‌گفت روز برملا شدن راز، روز آسودگی صاحب راز است. روز سبک شدن.

راست می‌گفت؛ من همان هفت روز پیش، وقتی رازم را برملا کردم سبک شدم. فکرهایم را کنار می‌زنم. باید افسار دلم را دست بگیرم، باید عجله کنم، باید پاهایم را تکان دهم، در را باز کنم، هجوم نگاه‌های سنگین زنان قصر را تاب بیاورم و با ساریبانی که منتظرم ایستاده، راهی ناکجاآباد شوم. دست می‌برم سمت در، هنوز قدم بیرون نگذاشته‌ام که صدایش را می‌شنوم.

- بانوجان، بانوجانم! کجا یید؟ خاک عالم بر سرمان شد!

صداتوی گوشم می‌نشیند، واگویه‌های دلم را کنار می‌زنم، صدای هانیه است. هانیه برگشته است.

- بانوی من! زبیده خاتون...

چند ماه از ندیدنش می‌گذرد؟ نمی‌دانم. فقط از وقتی رفت، روزها کش آمد و شب‌ها سیاه‌تر شد. وقتی بود، محرم راز بود. در را باز می‌کنم، زنان ایستاده به تماشا و امین را که کنار درِ اتاقم ایستاده، ندید می‌گیرم و هانیه را می‌بینم که در راهروی مرمری قصر می‌دود به سمت من، با دستاری مشکی برسر، با چشمانی سرخ و صورتی پژمرده.

- هانیه... آمدی؟ چه شده؟ این رنگ‌ورخ چیست؟ حرف بزن

دختر...

- هانیه به فدایت! حبابه مُرد بانوجان! حبابه از میانمان رفت.
حبابه، حبابه... چه می‌گوید این؟ من خوابم؟ این کابوس است؟
هانیه می‌ایستد مقابلم. دستانم را در دست می‌گیرد. نوک انگشتانش
بیخ کرده است. نمی‌خواهم به گوش‌هایم اعتماد کنم.

- چه می‌گویی هانیه؟ چه می‌گویی؟

- حبابه، حبابه عزیز... رفت. شما خودتان دیدید که حالش خوش
نبود. همین‌که پا گذاشتیم به مدینه، بدتر شد. سرفه‌هایش را
می‌برید. مدام خون بالا می‌آورد. شب آخر حالش خوب بود، ولی...
خوابید و بیدار نشد.

اشک در کاسه چشمانم لب‌پرمی‌زند. حقیقت گاهی چون زهر
است و حالا حقیقت رفتن حبابه، حقیقتی که مدام از فکر کردن به
آن هراس داشتم تا عمق جانم را تلخ کرده است. او خود می‌دانست
پیمانۀ عمرش پر شده، خود می‌دانست فرصتی برای نفس کشیدن
ندارد. هانیه را در آغوش می‌گیرم، شانۀ‌هایش می‌لرزد. من اما به بغضم
اجازه شکستن نمی‌دهم. از گوشه چشم می‌بینم نگهبان جلوی در،
کنیزی را به سمتم می‌فرستد. دخترک آرام جلو می‌آید، تعظیم می‌کند و
می‌گوید: «زیبیده بانو! می‌گویند باید زودتر حرکت کنید. ساریبان منتظر
شماست.»

سرتکان می‌دهم. حبابه روزی در این قصر، با حرف‌هایش بر قلب
شکسته‌ام مرهم گذاشت و حالا خبر مرگش، امروز، اینجا، در راهروی
قصر الخلد یک نشانه است که به درستی کارم ایمان داشته باشم.
بازوهای هانیه را فشار می‌دهم و می‌پرسم: «حبابه سنگش را مهرزد؟»
هانیه با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند. سرتکان می‌دهد،

دل‌م قرص می‌شود.

- تو همراه می‌آیی؟

- کجا زبیده خاتون؟ هر جا بروید می‌آیم. من، من که جز شما کسی را ندارم...

چشم از هانیه می‌گیرم. سنگینی نگاه‌ها آزارم می‌دهد؛ نمی‌خواهم تصویر آخر من، تصویر زنی لرزان باشد، نمی‌خواهم بعد از رفتنم اهالی قصر تا مدت‌ها از ضعف و پریشانی‌ام حرف بزنند. حتی دوست ندارم دیگر کسی مرا با نام خاتون بشناسد. خاتون این قصر بودن یعنی آلوده شدن دستانم به خون امام و من اکنون که اینجا ایستاده‌ام دوست دارم دستانم را با خون قاتل امام خضاب کنم. امین جلو می‌آید، دستم را بالا می‌آورم تا سر جای خود بایستد، گلو صاف می‌کنم، باید حرفی بزنم.

- من زبیده خاتون نیستم. من فقط زبیده بنت جعفرم. زبیده‌ای که خلیفه، هارون الرشید او را از قصر بیرون کرده است. ساربان باید منتظرم باشد، تا ساعتی دیگر حرکت می‌کنم ولی اکنون باید به جای دیگری بروم. اگر این خلاف خواست خلیفه شماست، بگویید دستور زندانی شدنم را بدهد، من از او واهمه‌ای ندارم.

نگهبان عقب می‌نشیند. امین پیش می‌آید و می‌پرسد: «قصد رفتن به کجا را داری مادر؟ چرا چنین می‌کنی؟» جوابش را نمی‌دهم، او هم دارد شبیه پدرش می‌شود. می‌توانم این را از خطوط چهره‌اش بخوانم. صدای پیچ‌پیچ زن‌ها بالا می‌رود، هانیه قدمی به من نزدیک‌تر می‌شود و متعجب نگاه می‌کند، در مردمک چشمانش هزار سؤال می‌بینم. روزی که رفت من هنوز نورچشمی هارون بودم، خاتون قصر الخلد اما

بعد از رفتنش، بعد از شنیدن حرف‌های حبابه و آن تصمیم، همه باغ و بستان‌های شهر، همه این قصر باشکوه و سراسراه‌های طولانی در نظرم زندانی تنگ و تاریک شد و درختان سربه‌فلک‌کشیده، گل‌های سرخ، فواره‌های آب و مرغ‌های خوش‌الحانش به چشمم شکنجه آمد.

دیگر در این قصر کاری ندارم. تصویر حبابه لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود؛ تصویر پیرزنی با قد خمیده و چشم‌های عسلی مه‌گرفته که عصا زنان در همین راهرو جلو آمد و نشانم داد نگاه خدا با من است.

هانیه بقچه‌ام را در یک دست می‌گیرد و قفس حنا را در دست دیگر. پا تند می‌کنم سمت در خروجی و او راه می‌افتد دنبالم. چند قدم رفته‌ام؟ نمی‌دانم، چند قدم مانده تا به خروجی برسم؟ نمی‌دانم اما صدای باز شدن در اتاقش را می‌شنوم و سکوت همه صداها را. می‌دانم که اکنون ایستاده است جلوی درِ اتاق و تندتند دانه‌های تسبیحش را می‌اندازد روی هم، می‌دانم که ابروهایش گره کور خورده‌اند. می‌خواهم برگردم، تیزی یکی از سربازان را فرو کنم در قلبش و تف بیندازم به صورتش که آن صدای بمش می‌پیچد در راهرو: «زبیده! صبر کن، می‌خواهم ببینمت.»

هانیه زمزمه می‌کند: «خلیفه پشت سرمان ایستاده، شما را صدا می‌زند، حتماً کاری دارد... شما را به خدا بایستید! کجا می‌روید آخر بانو؟»

لبم را به دندان می‌گیرم، انگشتر فیروزه‌ام را در انگشت می‌چرخانم. گوشه چشمم می‌پرد، نمی‌توانم مهارش کنم. راه می‌افتم سمت در

□ من برمی‌گردم □

صبر کردن در نظر هارون فقط یک معنا دارد؛ میدان دادن به دل، و من نمی‌خواهم یک بار دیگر شریک کارهای او باشم. باید پای حرفم بمانم، یک عمر دلدادگی، یک عمر مصلحت‌اندیشی بس است. لب‌هایم می‌جنبند: «به زندان می‌رویم.»

به پله‌های باریک و طولانی نگاه می‌کنم. انگار دو چشم در تاریکی انتهای پله‌ها برق می‌زند. باد خنکی از تاریکی بالا می‌آید و می‌نشیند روی صورتم. می‌خواهم به سمت سیاهی بروم، برسم به انتهای پله‌ها، جایی که هروقت حرفش به میان می‌آمد، برادرم فضل می‌گفت: «آنجا زندان نیست، گورستان است، یک گورستان مخوف. در طی این سال‌ها مردان زیادی با پای خود به آنجا رفته‌اند و دیگر هیچ‌وقت برنگشته‌اند. به خاطر همین، اسمش را گذاشته‌اند گورستان سندی.» لب‌های خشکم را ترمی‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و نگاه از پله‌های باریک برمی‌دارم. هانیه با چشم‌های ترس‌خورده نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «برگردیم بانوجان؟»

از قصر تا زندان آن قدر سؤال پرسید که همه چیز را برایش تعریف کردم، همه آنچه بعد از رفتنش رخ داده بود، یعنی همه آنچه که من انتخاب کرده بودم.

- نه، وقت رفتن نیست. من اینجا کار دارم.

قدمی به سمت مسلم که پشت هانیه ایستاده برمی‌دارم. تمام حواسش را به اطراف داده است.

□ من برمی‌گردم □

- هنوز آن قدر برایم اعتبار مانده که ساعتی در این زندان تنها باشم؟

مسلم دست از نگهبانی برمی‌دارد، چشم می‌دوزد به زمین. لبخند محجوبی می‌زند و می‌گوید: «شما تا همیشه بانوی ما هستید.»

- تعارف را کنار بگذار. می‌دانی که وقت زیادی ندارم. اگر هارون بفهمد کاری خلاف خواسته‌اش انجام داده‌ای، شاید به خطر بیفتی.

نیزه را در دستش فشار می‌دهد، صدایش را پایین می‌آورد: «چون زندان خالی‌ست نگهبان مخصوص ندارد. هرطور شده ساعتی نگهبان‌های قصر و ساربان‌ی که قصد بردن شما را دارد، معطل می‌کنم. نه من و نه دیگر نگهبان‌های قصر، خوبی‌های شما را فراموش نکرده‌ایم. هیچ‌زمانی کسی مانند شما هوادار زبردستانش نبوده، اگر هم خطری باشد به جان می‌خرم.»

نفسی از سر آسودگی می‌کشم. چیزی از خاتون بودن باقی نمانده اما می‌توانم روی معرفت نگهبان‌های قصر حساب کنم. آن روز که تصمیم گرفتم چشمم را روی نگهبان‌ها و کنیزهای قصر نبندم و گوش شنوا باشم برای حرف‌هایشان، هیچ فکر نمی‌کردم چنین روزی مهربانی به فریادم برسد.

لبخند بی‌جانی به مسلم می‌زنم. دست هانیه را می‌فشارم. دوباره زل می‌زنم به سیاهی انتهای پله‌ها.

- تو با من بیا.

هانیه راه می‌افتد، چشم‌های مسلم دنبال هانیه کش می‌آید. اگر رضایت هانیه را ببینم هرطور شده با کمک فضل بساط عروسی‌شان

را به راه می‌کنم. عشق مسلم پنهان شدنی نیست. آرام روی پله‌های باریک قدم برمی‌دارم. پله اول به دوم حرف فضل در گوشم زنگ می‌زند: «هارون الرشید خوب می‌داند چه کند، او امام را به گورستان سندی فرستاده، سندی بن‌شاهک زندانبان آنجاست و من یقین دارم قلب سندی را به جای گِل از سنگ خارا ساخته‌اند. چشم‌هایی به خون نشسته دارد و سر و روی بی‌مو، روی صورتش علامتی سرخ است قد یک سکه. خودش می‌گوید سال‌ها پیش یک بار دلش به حال یک زندانی سوخته و در جواب این دلسوزی احمقانه صورت خود را نقره‌داغ کرده است.»

- بانوجان! خوف برم داشته. اگر خلیفه خشمگین شود...

دست هانیه را فشار می‌دهم. سرانگشتانش سرد است.

- من هارون را خوب می‌شناسم. خشم او به یک باره اوج می‌گیرد و آرام فروکش می‌کند. این روزها آرام است. اصلاً چه می‌خواهد بکند که تاکنون انجام نداده؟ بعد از شهادت امام، هر لحظه آرزوی مرگ می‌کنم.

هانیه زمزمه‌ای مبهم می‌کند که نمی‌شنوم. پایین می‌رویم، پایین و پایین‌تر. بعد از پیچی کم‌جان، پله‌ها تمام می‌شوند. نگاهی به مسیر آمده می‌اندازم. روزنه‌ای کوچک از روشنایی پیدا است، زندان را طوری ساخته‌اند که در ظلمات مطلق باشد.

- همین‌جا بمان هانیه. تا من درون زندان هستم وارد نشو. روی پله بنشین و مراقب اوضاع باش. مسلم بالای پله‌هاست و من درون زندان. جایی برای ترس نیست.

- آخر بانوجان...

□ من برمی‌گردم □

چشم‌های سیاهش دود می‌زند. به قامت کوتاه و پُرش نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «خوف نکن دختر! من باید زودتر به اینجا می‌آمدم. وقتی که موسی بن جعفر میهمان این تاریکی بود، اما هارون اجازه نداد. می‌خواهم این بار به ندای قلبم گوش کنم. حبابه قبل رفتن در گوشم زمزمه کرد هر وقت پریشان بودی به ندای قلبت گوش کن و دنبالش برو. او گفت اگر دلت آشوب شد، اگر جانت به هیچ طریقی آرام نگرفت به زندان امام برو، زندان امام یک زندان معمولی نیست، مکانی ست سراسر نور و راز. هانیه! او از مدینه تا بغداد به دنبال ندای قلبش آمده بود، به دنبال عطر و ردی از امام، ولی من از خوف هارون جرئت نداشتم از قصر الخلد تا دروازه کوفه بیایم و زندان سندی بن شاهک را از نزدیک ببینم. تو که مدت‌ها همسفر حبابه بوده‌ای حرف‌هایش را بهتر از من بلدی. صدایش را به خاطر داری؟ گرم بود و سبک، از دهانش پرواز می‌کرد و بردل می‌نشست.»

اشک در کاسه چشمان هانیه موج می‌زند، می‌نشیند روی پله و می‌پرسد: «مگر درون این زندان چه خبر است؟»

- در و دیوار این زندان، سنگ‌های این زندان، مدت‌ها تنهایی موسی بن جعفر را در آغوش گرفته است. در دلم غوغایی به پاست هانیه! می‌روم تا ساعتی خلوت کنم، می‌خواهم یک بار دیگر آمدن حبابه را به یاد بیاورم، حرف‌هایش و رفتنش را. من روزهای سختی از سر گذرانده‌ام، تصمیمی سخت گرفته‌ام، دیگر رازی در دل ندارم اما خدا خوب می‌داند که ولوله درون این سینه خاموش شدنی نیست. مدام فکر می‌کنم گمشده‌ای دارم. تو که آمدی و خبر پرکشیدن حبابه را آوردی، به سرم افتاد به این زندان بیایم، شاید

اینجا راهی برای آرام کردن دل شکسته‌ام پیدا کنم...
هانیه بی‌حرف سرتکان می‌دهد. دستم را به دیوار می‌گیرم، جلو
می‌روم، سیاهی زندان مرا می‌بلعد. هیچ نمی‌بینم، ظلمات است،
انگار مرکب سیاه پاشیده‌اند به دیوارها. چطور توانسته‌ام امام را در چنین
زندانی به بند بکشد؟ چگونه قلب چون سنگش زجر کشیدن فرزند
رسول خدا را تاب آورده؟ چرا من نتوانستم کاری کنم؟ چرا نتوانستم
امام را به زندان بهتری بفرستم؟ جایی که رنگ آفتاب را ببیند. چطور
از شرم آب نمی‌شوی زبیده؟ چگونه سال‌ها مهر کسی چون هارون
را به دل داشته‌ای؟ شرم بر من که زنده‌ام، که هنوز نفس می‌کشم!
بغض گلویم را می‌فشارد. آهسته و دست به دیوار پیش می‌روم، بوی
خوشی می‌آید، بوی یاس. قدم دیگری برمی‌دارم اما با صورت به زمین
می‌خورم. خیسی گِل می‌نشیند روی صورتم، سرزانه‌هایم می‌سوزد،
کف دست‌هایم زق‌زق می‌کند. به سختی و بی‌ناله صورتم را از زمین
می‌کنم، شوری خون می‌دود در دهانم. مردمک چشم‌هایم به تاریکی
عادت می‌کند، گوشه دامنم به سنگی بزرگ گیر کرده است. تقلا
می‌کنم، دامن رها می‌شود، درد نیش می‌زند به تنم، خودم را جمع و جور
می‌کنم. اینجا قصر هارون نیست که ندیمه‌ها دورم را بگیرند و چون
پروانه دورم بچرخند.

گرمی خون روی چانه‌ام رد می‌اندازد، با سرآستین خون سرخ و تازه
را می‌گیرم، به سختی خود را از زمین می‌کنم. چشم باریک می‌کنم.
روبه روی من، با میله‌های آهنی اتاقکی ساخته‌اند، اتاقکی شبیه
قفس؛ تنگ، کوچک و خوفناک. زانوهایم می‌لرزد. درد دستم را نادیده
می‌گیرم و جلو می‌روم. فضل می‌گفت: «زندانی سندی آن قدر بزرگ

□ من برمی‌گردم □

نیست، بزرگ باشد برای چه؟ آنجا قربانگاه میهمان‌های خاص خلیفه است، آن‌هایی که نمی‌خواهد رنگ آرامش ببینند، آن‌هایی که می‌خواهد تن‌شان زیر فشار خرد شود. هارون فقط آن‌هایی را به آنجا می‌فرستد که قصد جان‌شان را کرده است.»

در آهنی اتاقک میله‌ای با صدای زوزه‌مانندی باز می‌شود. دلتنگی و غربت به جانم چنگ می‌اندازد. این زندان نمور و تاریک که زوزه باد در آن می‌پیچد و میان سپیدی روز در آن خبری از نور نیست، این دیوارهای سنگی سیاه، این میله‌های قطور آهنی، مدت‌ها سکونتگاه امام بوده است.

جلومی‌روم، جلوتر. حالا میان حصار میله‌ها هستم، جایی که امام نفس کشیده، جایی که به نماز ایستاده، به سجده افتاده و زمزمه‌های عارفانه‌اش بالا رفته است. اشک امام نمی‌دهد، بغض گلوی من بغض یک روز و دو روز نیست؛ بغض سال‌ها خواستن و نرسیدن است. بغض من خار در گلو است، خاری که همیشه همراه بوده، در خوشی و ناخوشی. بغض من حاصل عشقی سیاه است که ثمره‌ای جز دور شدن از فرزندان پیامبر نداشته است. سربه دیوار می‌گذارم، گمان می‌کنم در این زندان دلم روزنه‌ای پیدا خواهد کرد، روزنه‌ای رو به نور. قطره‌خونی از شکاف گوشه لبم می‌چکد روی خاک. دستان هارون به خون بهترین بندگان خدا آلوده است. برای اولین بار به بغضم اجازه سر باز کردن می‌دهم. می‌خواهم برای یک بار هم که شده بدون دلهره برای امامم گریه کنم، امامی که همه عمر مهر و ارادت به او را در دلم دفن کردم، امامی که بی‌گناه به دست هارون به قتل رسید، هارونی که روزی عزیزتر از جانم بود و حالا از او بیزارم. مردی که بوی تعفن قلبش تمام

□ من برمی‌گردم □

شهر را برداشته بود و من این را دیر فهمیدم، در آن شب سرد و سیاه.
شبی که حبابه آمد...

دوست دارم بدوم، تمام این راهروی مرمری را بدوم و فریاد بزنم.
ناگهان چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ تا همین یک ساعت پیش در ظاهر
همه چیز خوب بود، همه چیز رنگ آرامش داشت. وقتی هانیه خبر
آورد هارون مرا به اتاقش خوانده، گمان کردم مانند هر شب دلتنگ
من شده است. به اجبار ایستادم جلوی آینه، ردای مشکی بلندم را
به تن کردم و پاپوش‌های مخملی را به پا. به اتاقش رفتم اما او در اتاق
تنها نبود. حالا که با صورتی برافروخته و قلبی که گنجشک وار می‌زند،
از اتاق هارون بیرون آمده‌ام، یقین دارم که همه چیز بین ما تمام شده
است. هارون امشب چون مردی غریبه بود، هارونی که همیشه مرا
زییده بانو، خاتون جان و ام‌امین صدا می‌زد، امشب برافروخته میان
نگاه ده‌ها مرد که تا دیروز مقابلم جرئت یکه‌تازی نداشتند بر سرم
فریاد کشید و نیشخند مردان را بدرقه راهم کرد. خرد شده‌ام، انگار
بلور قلبم از بلندی افتاده و هزار تکه شده است. من خرامان به اتاقش
رفتم اما مشتی خاک بیرون آمدم. باید حرف می‌زدم، باید آنچه در دلم
بود به صورتش می‌گوییدم، باید مقابلش می‌ایستادم. چیزی درون
سینه‌ام پرپر می‌زند، هرم گرما از زمین، از در و دیوار بلند می‌شود و
روی سینه‌ام آوار می‌گردد.

زنی از زنان قصر از کنارم رد می‌شود، دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم.
با قدم‌های محکم جلو می‌روم، همین‌که به اتاقم برسم می‌توانم به
بغضم اجازه سرباز کردن دهم، اما اینجا نه.

- بانوجان! بانو صبر کنید.

صدای هانیه مرا متوقف می‌کند. میان راهرو می‌ایستم اما صدایی از پشت مرا به خود می‌خواند: «به‌به! سلام بر بانوی قلب خلیفه! خوبی زبیده خاتون؟ در مهمانی ما شرکت نکرده بودید. گفتم شاید خدای ناکرده ناخوشید...»

یکی از زنان قصر ایستاه پشت سرم. لبخند را مهمان قاب صورتم می‌کنم، لب‌هایم کش می‌آید. از کی یاد گرفته‌ام مصنوعی بخندم؟
- سلام سلّمه جان! ناخوش نیستم، کمی مشغول بودم.

می‌خواهد جوابم را بدهد که رو به هانیه می‌پرسم «چه شده؟»
نفس نفس می‌زند، عرق از پیشانی‌اش می‌گیرد، دست می‌گذارد روی زانوهایش و می‌گوید: «بانوجان! پیرزنی آمده و با شما کار دارد.»
سلّمه اجازه جواب دادن نمی‌دهد.

- حتماً باز نیازمندی‌ست که کاسه‌گذاری‌اش را برای پر کردن آورده. از زمانی که شما بانوی این قصر شدید پای کولی‌ها و دوره‌گردها به اینجا باز شد.

- عیبش چیست سلّمه جان؟ همه بندگان خدا هستیم. این طور نیست؟

سلّمه شانه بالا می‌اندازد. منتظر جوابش نمی‌مانم و راه می‌افتم سمت اتاق. تاب ایستادن ندارم.

- بانوجان...

- چه شده هانیه؟ چه می‌خواهی؟

- جوابم را ندادید. پیرزن را چه کنم؟

- برو و نیازش را برطرف کن. آبی، غذایی، سکه‌ای، خلعتی به

دستش بده تا برود.

هانیه این پا و آن پا می‌کند.

- نه بانو جان! این پیرزن فرق دارد، اصلاً... حرف زدنش به دل می‌نشیند. مسلم می‌گوید از سپیده صبح نشسته جلوی درِ قصر، تکان نمی‌خورد و پرخاش نگهبانان را با شیرین‌زبانی جواب می‌دهد. من به سراغش رفتم؛ فرتوت است، کمرش تا شده، گفت هیچ چیز نمی‌خواهد. مرادش شماست و بس.

شقیقه‌هایم می‌زند. دنیا دور سرم می‌چرخد. در این شب طولانی که هر لحظه‌اش پتک شده بر سرم، فقط این پیرزن را کم داشتم. در همه این سال‌ها هیچ‌کس برای دیدار من نیامده؛ همه نیازی داشته‌اند، حاجتی، آرزویی. این هم شبیه آن‌ها.

- هانیه! حال خوشی ندارم. برو و خودت جوابش را بده. بگذار راضی از اینجا برود.

- ای وای بانو جان! حالتان خوش نیست؟ می‌روم، باشد. ولی... مسلم می‌گوید وقت نماز ظهر، پیرزن چند لحظه‌ای غیبت زده. مسلم به دنبالش رفته و دیده در گوشه‌ای مشغول وضو گرفتن است. منتظر نگاهش می‌کنم. اطراف را می‌پاید، دهانش را به گوشم نزدیک می‌کند: «مسلم دیده که او مثل رافضی‌ها وضو می‌گیرد.»

خون به گونه‌هایم می‌دود، پیرزنی شیعه در نزدیکی قصر چه می‌کند؟ روز قبل به دستور هارون دو نفر از شاعران شیعه را همراه زنانشان گردن زدند. اگر هارون از وجود او باخبر شود... فوج فوج واهمه به دلم سرریز می‌شود.

- مسلم در مورد رافضی بودن پیرزن به کسی حرفی نزده؟

□ من برمی‌گردم □

- نه بانو. او امین شماست و خود نیز...

- چیزی نگو هانیه.

هانیه سرتکان می‌دهد. هارون حق داشت از امام کاظم بترسد، حق داشت اجازه ندهد مردم با امام هم‌کلام شوند. امامی که کلامش توانسته نگهبان‌ها و ندیمه‌های قصر خلیفه را شیعه کند، اگر زنده بود و برمسند حکومت می‌نشست چیزی از جلال و جبروت هارون الرشید باقی نمی‌ماند.

- برو هانیه. برو و آن پیرزن را به ورودی قصر بیاور.

هانیه پاتند می‌کند. مسلم انتهای راهرو منتظرش ایستاده، جایی کنار آتشدان بزرگ. هانیه می‌دود و گوشت‌های آویزان تنش می‌لرزد. دخترکی هفت ساله بود که هارون او را به من بخشید. چشم‌های سیاه و صورت گرد و پُرش باعث شد مهرش را به دل بگیرم. نگاهم را از هانیه برمی‌دارم، چشم می‌چرخانم در راهرو. نگاه می‌کنم، به مرم‌های سفید، به آینه‌کاری‌های سقف، به آویزها و شمع‌ها، به بلورها و پرده‌های مخملی. تا قبل از شهادت امام همه این‌ها به چشمم زیبا بود و رویایی اما بعد از آن دنیا به چشمم تار شد. تصویر هارون و صورت برافروخته‌اش به سرم هجوم می‌آورد، همه این سال‌ها گاهی از او و کارهایش دلگیر می‌شدم اما مهرش را به دل داشتم. کافی بود او را ببینم تا زانوهایم بلرزد و پاهایم سست شود. اکسیر عشق همه بدی‌هایش را می‌پوشاند. از روزهای نوجوانی تا امروز که زنی میان سال هستم، همه روزها و ساعت‌ها او زبان شیرینش را در کام می‌چرخاند: «زیبده» و من نمکی می‌خندیدم، صورتم گل می‌انداخت و می‌گفتم: «جانش به قربانت!» او مرد بود و محکم و من با همه ظرافتم پایه‌های

قلبش را لرزانده بودم. وقتی میان مجلسی در اوج غرور و سرسختی مرا می‌دید چشمانش برق می‌زد، مهربان می‌شد، لب‌هایش کش می‌آمد. همه می‌فهمیدند از جبروتش کم شده، دیگر همه می‌دانستند زبیده پا به مجلس گذاشته است. به خاطر همین برای کارهای غیرممکنشان دست به دامن من می‌شدند. یقین داشتند زبیده غیرممکن را ممکن می‌کند اما بعد از دستگیری امام، بعد از اینکه دستور داد به شهادت فرزند زهرا... بغض، نفس‌هایم را دار می‌زند. چشم‌هایم می‌شود کاسه اشک. احساس می‌کنم در نقطه سقوط ایستاده‌ام...

صدای در سالن مرا به خود می‌آورد، فکرهایم را کنار می‌زنم، او را می‌بینم. پشت هانیه، آرام قدم برمی‌دارد. پیراهن یک‌سره خاکستری‌اش روی زمین کشیده می‌شود، کمی از موهای سپیدش از زیر دستمال سیاه بیرون زده است، صورت پرچین‌وشکنی دارد، گونه‌های آویزانش مرا یاد انار آبلیمو می‌اندازد. نزدیک‌تر می‌آید. گرد سال‌های عمرنشسته روی مردمک چشمان عسلی‌اش اما چشم‌هایش هنوز زیباست.

هانیه کنارم می‌ایستد. پیرزن زل می‌زند به من. بعد یک بار، دوبار، سه بار از سرتا پایم را ورنداز می‌کند، لب‌هایش می‌جنبند: «سپاس خدای بزرگ و نگهدارنده را که چشمان من به جمال زبیده بنت جعفر روشن شد!»

جلو می‌روم.

- می‌خواستی مرا ببینی؟ نامت چیست؟

- من حبابه والبیه هستم دخترم! مشتاق دیدن رویت و بوییدن عطر تنت. از صبح چشم‌انتظارم تا تو را ببینم. نگران بودم که از

□ من برمی‌گردم □

بغداد بیرون بروم و نتوانم ملاقات کنم.

ابرو بالا می‌اندازم، گوش‌هایم عادت کرده به شنیدن اینکه: «فقیرم، مسکینم و بی‌پناه، به امید قرص نانی آمده‌ام، سکه‌ای، خلعتی...»
- کارت را بگو. به کجا می‌روی؟ در بغداد چه می‌کردی؟

لبخند می‌زند، با دست لرزانش خال گوشتی کنار لبش را می‌خاراند و می‌گوید: «کارم عاشقی‌ست. قلبی دارم که همه دارایی من است. از مدینه آمده‌ام. می‌خواستم در جوار مردی عزیز و بزرگ نفس بکشم. به امید اینکه بتوانم رویش را ملاقات کنم مدتی در بغداد روزگار گذراندم اما نشد... شیفتگی و شوریدگی من نتوانست بر قدرت و ستم خلیفه تو غالب شود. دیر فهمیدم به بغداد آمده، وای بر من که او در بند بود و من آزاد... اما دلخوشم در هوایی نفس کشیدم که او، زیر سقف شهری به خواب رفتم که او... همین برای من کافی‌ست، جز بار سفر بستن و تقلا کردن برای دیدارش کاری از من بر نمی‌آید.»

حرف‌هایش شبیه حرف‌های هیچ‌کس نیست. گوشه چشمم مدام می‌پرد، چند بار پلک می‌زنم. لب‌های چون نخ پیرزن می‌جنبند و از آن آوایی بیرون می‌آید که پشتم را می‌لرزاند. می‌دانم از که حرف می‌زند، می‌دانم چه می‌گوید اما نمی‌خواهم باور کنم، شاید همه این‌ها دسیسه باشد، یا شاید خواب و خیال.

- چه می‌گویی پیرزن؟ از که حرف می‌زنی؟

پیرزن جلو می‌آید. سنگینی‌اش را می‌اندازد روی عصا. سرفه آرامی می‌کند و می‌گوید: «از امامان. از موسی بن جعفر.»

لبم را می‌گزم. چطور جرئت کرده این چنین بی‌پروا کلماتش را به

زبان بیاورد؟ شاید نمی‌داند در قصر هارون الرشید حرف زدن از اولاد زهرا به قیمت جان تمام می‌شود.

- کافی‌ست. کارت را بگو و برو. من فرصتی برای شنیدن حرف‌هایت ندارم.

لبخندش جمع می‌شود اما چشم‌هایش برق می‌زند. چند تار مویی را که از زیر دستارش بیرون زده، هل می‌دهد داخل. «باشد. کاری نیست زییده خاتون. من آمده بودم راز مگویی را که در قلبم بود برملا کنم... مدت‌ها بود دنبال تو می‌گشتم. پیدا کردنت سخت بود. از توفقط یک اسم شنیده بودم. زییده بنت جعفر... نمی‌دانستم چگونه بیابمت. به شوق دیدار فرزند زهرا به بغداد آمدم اما نام توبه گوشم خورد. حدیث امام صادق در ذهنم جان گرفت. از مردم شهر پرس‌وجو کردم و مطمئن شدم تو همان یار نادیده‌ای. با خود عهد کردم قبل از رفتن، ملاقات کنم؛ شاید فرصت دوباره‌ای نباشد. حال اگر نمی‌خواهی، می‌روم.»

- چه رازی؟ کدام حدیث؟ من حرف‌هایت را نمی‌فهمم. بهتر نیست دوپهلو حرف زدن را کنار بگذاری؟

پیرزن لبخندی می‌زند و دستم را می‌گیرد. دست‌های گرمش را دوست دارم.

- راز من، راز من است دخترم... نمی‌توانم در یک کلمه خلاصه‌اش کنم. قصه‌اش طولانی‌ست اما اگر بخواهی...

راز؛ یعنی او هم مانند من رازی در سینه دارد؟ وقتی وارد شد به چشمم پیرزنی عادی بود اما حالا انگار با حرف‌هایش ولوله‌ای درونم به پا شده. سنگینی نگاه چند نفر از زنان قصر را احساس می‌کنم، خیره‌خیره به پیرزن نگاه می‌کنند، به لباس رنگ‌ورورفته و پاپوش‌های

وصله خورده قهوه‌ای رنگش.

- چطور باید به تو اعتماد کنم؟

- دخترم، نور چشمم... از من گوژپشت بی‌چنگ می‌ترسی؟ شنیده بودم هفت در مانده به اتاق هارون در قرق نگهبان‌هاست اما تو که محبوب دل فقیران شهری و دریادلان شهره است نباید هراسی به دلت راه دهی. خاطرت جمع باشد. در میان این همه کنیز و نگهبان، من دست از پا خطا نمی‌کنم؛ نه سلاحی دارم و نه زهری، نه محافظی همراه آورده‌ام و نه ندیمه‌ای. همه کس و کار من خدا است و بس.

انگشترم را به بازی می‌گیرم، سنگینی امشب چون عذابی مکرر است و تمامی ندارد. هوا را می‌بلعم، بوی کندر و اسپند می‌آید. من به نشانه‌ها اعتقاد دارم، به اینکه برگ‌های درختان قصر هارون هم بی‌اذن نمی‌افتند، چه برسد به همزمانی آمدن پیرزنی گوژپشت با فریادهای تلخ و کشنده هارون. باید به این نشانه چنگ بزنم. علت آمدن این پیرزن را نمی‌فهمم اما حس می‌کنم او را می‌شناسم؛ نگاهش را، عطر تنش را، برق چشم‌هایش را. می‌خواهم او را به اتاقم دعوت کنم اما دست می‌برد سمت شال دور کمرش. سکوت می‌کنم و زل می‌زنم به دست لرزانش...

- راست می‌گویی زبیده خاتون! باید اعتمادت را جلب کنم. راست می‌گویی نور دیده... بگذار چیزی نشانت دهم تا خیالت آسوده شود.

چشم ریز می‌کنم و پیرزن دستمالی سفید بیرون می‌کشد. روی پارچه با نخ سبز طرح گل دوخته‌اند. پارچه را به دستم می‌دهد.

- هیچ فکر نمی‌کردم در بهشت شداد هارون الرشید این تحفه
آسمانی را بیرون بیاورم. شک ندارم دست تقدیر است. بازش کن؛
من وقت زیادی ندارم.
بی حرف لای پارچه را باز می‌کنم. سنگی کوچک در میان پارچه
نشسته، سنگی سیاه با سطحی صاف.

- سنگ را برگردان آرام جان!

هانیه گردن می‌کشد تا سنگ را ببیند. نمی‌دانم چرا، اما دستم
می‌لرزد. نگاهی به پیرزن می‌اندازم، لبخند زنان سرتکان می‌دهد.
سنگ را در دست می‌گیرم، سنگ میان انگشتانم می‌نشیند، کاسه
چشمانم پر می‌شود از اشک... روی سنگ سخت و سیاه، مهر
انگشتی خورده است. من این مهر را می‌شناسم. مهر امام موسی کاظم
است. دوست دارم پیرزن را در آغوش بگیرم، دستانش را ببوسم اما
هانیه پیراهنم را می‌کشد و آرام زمزمه می‌کند: «بانوجان، بانو!... وزیر
خلیفه به سمتتان می‌آید.»

چانه لرزانم را به سختی جمع می‌کنم. سری تکان می‌دهم، سنگ در
مستم پنهان می‌شود، دستم را می‌گذارم پشت حبابه. «همراه هانیه به
اتاق من برو، منتظرم بمان تا بیایم.» پیرزن مردد نگاهم می‌کند، به سرفه
می‌افتد و لب می‌گزد. هانیه راه نشانش می‌دهد و او در حالی که نگاهش
به من است پاتند می‌کند سمت اتاق. برمی‌گردم سمت وزیر، حتماً
هارون پیغامی فرستاده است.

حبابه نشسته روی تخت و نگاهم می‌کند. در اتاق را می‌بندم و تکیه‌ام را می‌دهم به آن. سنگ مزین به مهر امام را در مشت می‌فشارم. هانیه جلو می‌آید.

- بانوجان! حالتان خوب نیست؟ ای وای بر من! می‌روم برایتان پیاله‌ای شربت بیاورم.

می‌خواهم بگویم خوبم، مشکلی نیست، اما منتظر جواب من نمی‌ماند. گلویم خشک خشک است، چون برهوتی آب ندیده. حبابه بلند می‌شود، دستم را می‌گیرد. مرا به سمت تخت می‌برد و آرام می‌گوید: «این ابروهای به هم پیوسته و صورت کشیده، این قد و قامت رعنا، تو را چون کوه محکم و استوار نشان می‌دهد اما پشت پرده پلک‌هایت چیزی داری که رسوایت می‌کند؛ که فریاد می‌کشد در عین کوه بودن، دلی به نازکی گل‌داری. این همه جنگیدن برای چیست؟ آن مرد که در راهرو به سمتت می‌آمد چه گفت که این چنین پریشان شدی؟»

صورت گندمی وزیر با آن ریش‌های تنک اما بلند، جلوی چشمانم جان می‌گیرد. ایستاد مقابلم، صدایش را تا سقف بالا برد و گفت:

«امیرالمؤمنین فرموده‌اند هرچه زودتر خدمتشان برسید و سؤال‌هایی را که امشب بی‌پاسخ گذاشتید، جواب دهید. می‌دانید که خلیفه از چشم‌انتظاری بیزارند.» من هم بلندتر از او فریاد زدم: «جواب من آماده بود، خلیفه‌تان اجازه نداد دهان باز کنم وگرنه مدت‌هاست برای پاسخ دادن به این سؤال خود را مهیا کرده‌ام.»

- دخترم! رنگ به چهره نداری. از لحظه‌ای که تو را دیده‌ام نگاهت غمگین است، چشم‌هایت دلتنگی را به قلب آدم سرریز می‌کند. چه در عمق چشمانت می‌گذرد مادر؟

برای اولین بار کسی تلخی نگاهم را و غم‌های تلنبارشده روی دلم را فهمیده است. من سال‌ها خودم نبودم، سال‌ها نقش بازی می‌کردم. اینکه خودت را پنهان کنی و شبیه کسی باشی که نیستی کار دشواری ست. هر روز که می‌گذرد، هر شب که صبح می‌شود تکه‌ای از خودت را گم می‌کنی، هر بار که جلوی آینه می‌ایستی کسی را می‌بینی که شبیه تو نیست، کسی که فقط لب‌هایش می‌خندد، و درد بزرگی ست اینکه چشم‌هایت بی‌فروغ باشد. من سال‌ها خودم نبودم، از همان روز که دوست داشتم همراه بچه‌ها بیرون حیاط قصر بازی کنم، روی خاک‌ها بنشینم و غروب، خسته از بازی به خانه برگردم اما اجازه نداشتم. نوه عباسی‌ها بودن کم چیزی نبود، وقتی روی کجاوه در شهر می‌چرخیدم من به بچه‌ها زل می‌زدم و آن‌ها به من، من حسرت آزاد بودن آن‌ها را می‌خوردم و آن‌ها حسرت زندگی مرا. بزرگ‌تر که شدم دوست داشتم شب تا صبح بنشینم پای قصه مادرم، بنشینم و بشنوم از روزهای سختی که گذرانده بود، از روزهای کنیزی‌اش اما نمی‌شد. من باید سرشب به خواب می‌رفتم، روزم را با ندیمه‌ام می‌گذراندم و

فراموش می‌کردم مادرم کنیزی بوده با دنیایی رنج و فقر. با هارون که ازدواج کردم دوست داشتم زنی عاشق‌پیشه باشم، زنی که با دلش زندگی می‌کند، اما امکان پذیر نبود؛ بانوی قصر بودن سیاست می‌خواست، یک زیرکی خاص. در خلوت، دلبر هارون بودم و در محفل‌ها زبیده بانویی مقاوم و نفوذناپذیر. همه روزهای زندگی‌ام دوست داشتم به میان فقرا بروم، همنشین‌شان شوم، پای درد و دلشان بنشینم اما شرایط اقتضا می‌کرد از بلندی کجاوه، از پشت پرده ناله‌هایشان را بشنوم و تحفه‌ای برایشان بفرستم.

بعد از تولد امین دوست داشتم با خاطری آسوده برای پسرم مادری کنم اما باید نیمی از حواسم را به حکومت می‌دادم، به اینکه هارون عروسک خیمه‌شب‌بازی برمکی‌ها نشود، که از خاطر نبرد خلیفه بودن فقط زور گفتن و شراب نوشیدن نیست. از سیاست سردر می‌آوردم، نشستن پای درس پدربزرگ به من آموخته بود مسائل حکومتی را چگونه ببینم، ولی در وجودم زنی زنده بود، زنی سرشار از امید، پراز هیاهو، می‌خواست زندگی کند و رها باشد از زرق و برق، اما نمی‌شد؛ زیرا عشق به هارون و زندگی در قصر دست و پایش را بسته بود.

من هر روز که از زندگی‌ام گذشت، قسمتی از زبیده را ریختم و از نو ساختم اما عقیده‌ام همان باقی ماند که بود. دلم بند هارون بود ولی ایمان به آل علی داشتم، دو عشق در یک دل. جمع کردن این دو با هم، نقابی می‌خواست دائمی، نقابی که کم‌کم جزئی از وجودم شد. ظلم‌های همسرم را می‌دیدم، غربت امام را درک می‌کردم ولی حق حرف زدن نداشتم. خوب می‌دانستم هارون برای من است، شوهر مهربان من است تا زمانی که حرکتی در حمایت از فرزندان زهرا

نکنم. پس عقیده‌ام را مخفی کردم و فقط شب‌ها در خلوت برای دل پاره‌پاره‌ام اشک ریختم اما بعد از دستگیری امام، وقتی به پای هارون افتادم تا اجازه دهد یک بار امام را ببینم و او پوزخند زد، وقتی تمنا کردم لقمه‌ای غذای گرم برای امام بفرستد و او از نان خشک دریغ کرد و وقتی خبر شهادت امام به گوشم رسید، تمام عشقم به هارون تبدیل شد به نفرت. حالا یک عمر سکوت، یک عمر واهمه، یک عمر نقش بازی کردن انبار شده در دلم و من دیگر تحمل خون خوردن و خاموش بودن ندارم.

حبابه دستانم را می‌فشارد، به خودم می‌آیم، فکرهایم را کنار می‌زنم، با لبخند نگاهم می‌کند، انگار لبخند را روی لب‌هایش کوک زده‌اند.

- با من حرف بزن عزیزکم!

انگشترم را می‌چرخانم و زل می‌زنم به فیروزه خوش‌رنگش. بغضی سنگین گلویم را می‌فشارد. قطره‌اشکی از چشمم می‌چکد. دستم را بالا می‌آورم. سنگ را به سمتش می‌گیرم.

- برای چه تا اینجا آمده‌ای؟ این سنگ را از کجا آورده‌ای پیرزن؟

حبابه اشکم را با سرانگشت می‌چیند، سنگ را از دستم می‌گیرد و می‌بوسد.

- می‌شود بنشیننی؟ بنشیننی و آرام باشی؟ من برای آزار تو اینجا نیامده‌ام دختر...

می‌نشینم، تکیه می‌دهم به مخده و نگاهش می‌کنم، می‌نشیند کنارم. عطر خوش لباس‌هایش شامه‌ام را پر می‌کند. زل می‌زند به سنگ و می‌گوید: «این سنگ سال‌هاست که بزرگ‌ترین دارایی زندگی من است. امامم برایم مهرش کرده، با دستان مبارکش.»

صدایم را پایین می‌آورم و می‌پرسم: «تو موسی بن جعفر را از نزدیک دیده بودی؟»

سنگ را در دستمال سفید گلدوزی شده می‌پیچد. آن را درون شال کمرش می‌گذارد.

- آری. هم او را دیده‌ام و هم شش امام قبل از او را. سپیده صبح که سربزند با کاروان راهی مدینه می‌شوم تا علی بن موسی الرضا را ببینم و از او بخواهم روی این سنگ مهر بزند. این رسالت من است. سؤال‌هایی در سرم چرخ می‌خورد. مگر می‌شود زنی به سن او مولا علی تا موسی بن جعفر را درک کرده باشد؟ این چشم‌ها مگر چند روز و شب را دیده؟ این سنگ، این مهر... چه رسالتی؟

- ماجرای این سنگ چیست؟

چشم از من می‌گیرد و نگاهش را می‌دوزد به گلدان پراز گل روی طاقچه. انگار به انتهای دنیا زل زده است.

- بنشین تا برایت بگویم. این سنگ ماجرای عجیب دارد. سال‌ها پیش، تازه پیامبر خدا از دنیا رفته بود و مسلمانان از حزن و دوری او می‌سوختند. علی به منبر رفته بود و خطبه می‌خواند. من در آن مجلس حاضر بودم. چند نفری میان صحبت‌های علی درباره خلافت صحبت می‌کردند. همه ما ماجرای غدیر را به یاد داشتیم اما بعضی می‌خواستند غدیر را فراموش کنند. صحبت علی به امامت بعد از نبوت رسید. من برای اینکه صدای لغزخوان‌های مجلس را خاموش کنم، پرسیدم: «یا علی!... نشانه امامت چیست؟» امام اشاره‌ای به گوشه مسجد کرد. همین سنگ کوچک را نشان داد و از من خواست سنگ را به دستش بدهم. من میان سکوت جمعیت، سنگ را برداشتم و نزدش رفتم. علی انگشتی خود را

روی سنگ فشار داد، سنگ سخت و خارا چون موم در دستانش نرم شد و نشان انگشتر در دل سنگ نشست. او سنگ را به سمت من گرفت و رو به جمعیت گفت: «هرکس بتواند روی این سنگ مهر بزند امام برحق است.» بعد از آن روز، رسالت من این شد که با به امامت رسیدن هریک از فرزندان علی و فاطمه نزدشان بروم و سنگ را به دستشان برسانم. راستش اولین بار وقتی خدمت امام مجتبی رسیدم نمی‌دانستم چطور ماجرای سنگ را به زبان بیاورم. دل دل می‌کردم بین گفتن و نگفتن که دیدم امام به من اشاره کرد، به خود آمدم، قدمی به سمتش برداشتم که گفت: «حبابه! جلوبیا و سنگ را به من بده.» آنجا بود که فهمیدم این سنگ نشانه‌ای است ماندگار برای همه، نشانه‌ای برای اثبات حقانیت خاندان علی. بعد از امام مجتبی خدمت پنج امام بعدی رفتم. نیاز به حرف زدن نبود؛ هر بار سنگ را به دستشان دادم و مهر امامت را در دل سنگ دیدم... فردا صبح باید همراه قافله به سمت مدینه بروم و سنگ را به دست علی بن موسی الرضا برسانم. حال تو از خودت بگو... بگو ببینم تو امام کاظم را دیده بودی؟

چشم از پیرزن سپیدموی و گوژپشت مقابلم برنمی‌دارم. او شبیه افسانه‌هاست، شبیه یک قاصدک خوش‌خبر. حرف‌هایش بوی صداقت می‌دهد. وقتی از علی حرف می‌زند نگاهش شفاف می‌شود و چین و چروک‌های دور چشمش کم. تخم چشم‌هایش برق می‌زند و حرفش بردل می‌نشیند. قلبم او را باور کرده است. دلم می‌خواهد با او حرف بزنم، همین سنگ کافی است تا به او اعتماد کنم. یقین دارم کسی که این‌گونه محب آل علی است می‌تواند سنگ صبور باشد و محرم راز. خدا او را برای من فرستاده است. لب‌هایم را ترمی‌کنم،

زانوهایم را بغل می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:

- همه گمان می‌کنند من در سعادت غوطه‌ورم. زن‌های قصر با دیدنم چشم‌هایشان از حسادت برق می‌زند؛ در نظرشان من خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم، سوگلی هارون الرشید اما در دلم غوغایی ست که فقط خدا از آن خبر دارد. وقتی زنان قصر را می‌بینم و آرزوهایشان را می‌شنوم با خودم می‌گویم کاش می‌توانستم مانند آن‌ها زندگی کنم که بزرگ‌ترین دغدغه‌ام پوشیدن لباسی زربافت باشد و هدیه گرفتن جواهر سلطنتی! آسوده از فکروخیال، عمرم را پای مجلس‌های زنانه بگذرانم و هم‌پای همسرم در بزم‌های شبانه خوش بگذرانم اما من شبیه آن‌ها نیستم. من سال‌هاست با خودم می‌جنگم. امشب، درست قبل از اینکه تویایی، هارون مرا به اتاقش خواند و مؤاخذه‌ام کرد که عقیده‌ام چیست؟ او از من پرسید به آل علی اعتقاد دارم یا نه. او فریاد زد و پی‌درپی از من سؤال پرسید. نمی‌دانم چه کسی او را آگاه کرده... از اینکه آگاه شده نمی‌ترسم. راستش وقتی به عقوبت انتخابم و مجازاتی که انتظارم را می‌کشد، فکر می‌کنم کمی دلهره می‌گیرم اما یقین دارم که می‌خواهم مقابل هارون بایستم. امشب هم می‌خواستم مقابل همه فریاد بزنم و بگویم: «من شیعه آل علی هستم.» اما او اجازه نداد. انگار جوابم را می‌دانست و می‌خواست یک فرصت دیگر برای پشیمان شدن به من بدهد. من اما پشیمان نمی‌شوم، هرآنچه می‌خواهد اتفاق بیفتد، بگذار اتفاق بیفتد. دیگر بدتر از شهادت امام که نیست. او امام را به قتل رساند و من هیچ کاری انجام ندادم، یعنی نتوانستم. او ادعا می‌کند دل‌داده من است اما حتی یک بار هم اجازه نداد به پابوس امام بروم. من... سال‌ها شوق دیدن امام را داشتم. امام که به دستور هارون به بغداد آمد یکپارچه

□ من برمی‌گردم □

شوق شدم. نه از دربند بودن امام؛ که از این دلم خون بود. شوقم به این خاطر بود که ایشان را می‌بینم اما دیداری محقق نشد. به جز یک بار، آن هم از دور.

صدای تقه‌ای روی در می‌نشیند و هانیه با تنگی پراز شربت زعفران وارد می‌شود. جام به دستم می‌دهد و جامی دیگر برای حبابه پرمی‌کند. - رنگ به رختان برگشته. حالتان بهتر است؟

دلواپسی‌هایش برایم شیرین است. سری تکان می‌دهم.

- آری. برو و به فکر شام باش. امشب مهمانی عزیز دارم.

هانیه نگاهی به حبابه می‌اندازد، لب‌هایش می‌جنبند: «چشم» و از اتاق خارج می‌شود. محبان آل علی در نظرم عزیزند و این پیرزن به چشمم عزیزتر از همه آن‌هایی ست که تاکنون دیده‌ام. شربت را یک نفس سر می‌کشم. حنا شروع می‌کند به حرف زدن: «زییده، زییده...»

جام در دست حبابه خشک می‌شود، متعجب سربلند می‌کند و چشم می‌چرخاند برای پیدا کردن صاحب صدا. می‌خندم. - پرنده زیبایی ست.

- هم صحبت من است. گوشی شنوا دارد و زبانی بسته.

- نامش چیست؟

- حنا، حنا بانو.

حبابه لبخندی می‌زند. «وقتی می‌خندی چال گونه‌ات زیبایی‌ات را دوچندان می‌کند.»

سربه زیر می‌اندازم. روزی هارون دل‌داده این چال بود، می‌گفت غم‌هایش را در آن چال می‌کند اما دروغ می‌گفت. «می‌گفتی دخترم!

□ من برمی‌گردم □

امامان را کجا دیدی؟ در چه حال بود؟»

«امامان» این لفظ را دوست دارم، برای اولین بار حس می‌کنم غریب و تنها نیستم، انگشتانم را در هم قلاب می‌کنم و پای خواب‌رفته‌ام را دراز می‌کنم روی تخت:

- وقتی هارون امام را به بغداد آورد او را به دست فضل سپرد. او برادر من است.

- برادرت از راز دل تو باخبر است؟

- نه. من هیچ وقت به زبان نیاوردم که به فرزندان حضرت زهرا ارادت دارم. فضل هم همین طور اما من می‌دانستم او دلش به شکنجه دادن امام نیست. همان شبی که خبر رسید امام به زندان فضل منتقل شده خودم را به خانه‌اش رساندم. همه خواسته‌ام این بود با امام تندی نکند، فضل مدام سبیل‌هایش را می‌جوید و می‌گفت وجود امام او را در برزخی قرار داده است، برزخی که یک سمتش بهشت است و سوی دیگر جهنم. او از هارون می‌ترسید. حق داشت؛ بارها به چشم دیده بود آتش خشم هارون خرمن زندگی دیگران را نابود کرده است.

سرفه حبابه کلامم را قطع می‌کند. نگاهش می‌کنم، از وقتی او را دیده‌ام صدای سرفه‌اش قطع نشده، لحظه‌ای آرام می‌گیرد و دوباره به سرفه می‌افتد، کمی شربت می‌خورد و سرتکان می‌دهد که ادامه دهم، سینه‌ام را از عطر کندرتوی اتاق پر می‌کنم:

- آن روز وقتی دیدم فضل هنوز مردد است به او گفتم خاطرش از بابت هارون راحت باشد، گفتم هر اتفاقی بیفتد من اجازه نخواهم داد برادرم، دایی امین، ولیعهد خلیفه آزار ببیند. به هر طریق بود قبول کرد. امام در خانه کوچکی که کنار قصر فضل بود سکونت

□ من برمی‌گردم □

داشت، خانه‌ای با دری کوچک و دیوارهایی بلند. دورتادور خانه پر بود از نگهبان‌های نیزه‌به‌دست. هر روز به بهانه‌ای خودم را به خانه فضل می‌رساندم. همین‌که به نزدیکی خانه‌اش می‌رسیدم عطری خوش در جانم می‌پیچید، احساس می‌کردم گرد آرامش پاشیده‌اند آنجا. حرفم را می‌فهمی؟
حبابه سرتکان می‌دهد:

- می‌فهمم. که اگر این آرامش بهشتی نبود من از مدینه تا بغداد نمی‌آمدم، چون طفلی به دنبال مادر...
حسرت به دلم سرریز می‌شود. او به خاطر امامش تا اینجا آمده و من... آه نیمه‌جانی می‌کشم و ادامه می‌دهم: «یک روز غروب، خسته و دلگیر مانند باقی روزها به خانه فضل رفتم. خوب به یاد دارم آن روز در راه، بیوه‌زنی را هم را سد کرده بود و افتاده بود به زاری. از همسر بیمارش گفته بود، از کودکان گرسنه‌اش، از خودش گفته بود که زیر فشار زندگی خرد می‌شود. مانند او در این شهر کم نبوده و نیست، بغداد با همه زیبایی‌ها و جلوه‌هایش پر است از فقرایی که محتاج نان شب هستند اما آن زمان اوج خوشگذرانی هارون بود و سختی و فقر مردم. من فکر می‌کردم باید چاره‌ای بیندیشم.»

حبابه دستش را زیر چانه‌اش می‌زند: «هارون باید به داشتن زنی چون تو افتخار کند. تو را خدا برای کمک به مردم این شهر فرستاده، این مدت که در بغداد بوده‌ام از گرم‌ت کم نشنیده‌ام.»

کرم من دردی از شیعیان این شهر دوا نمی‌کند، مگر تا به امروز چند نفر از شیعیان علی را از تیغ هارون نجات داده‌ام؟ سری تکان می‌دهم و تعریف حبابه را نادیده می‌گیرم.

- آن روز فضل که ناراحتی و غم را دید، اشاره‌ای به پشت بام کرد و پرسید: «دوست داری به پشت بام برویم تا زیبایی‌های بغداد را بهتر ببینیم؟ دیدن قصر الخلد و قصر یحیی برمکی که روزبه روز مجلل‌تر می‌شود، از بلندی لذتی دیگر دارد.» بی‌حرف به دنبالش راه افتادم. از پله‌ها بالا رفتیم، به پشت بام رسیدیم، خواستم از هارون گله کنم و از زن مسکین حرف بزنم اما ناگهان متوجه ماجرا شدم، تازه قصد فضل را فهمیده بودم. حبابه دهانم خشک شده بود، قلبم می‌خواست از سینه‌ام بیرون بزند. بارها از فضل خواسته بودم مرا به ملاقات امام ببرد و او قبول نکرده بود. شوقی عجیب در بند بند وجودم جریان داشت. چشم‌هایم می‌خندید، صدایی در سرم هروله می‌کرد: «امام من... امام من...» فضل لبه بام ایستاد بود، سنگینی‌اش را روی دیوار کوتاه بام انداخته و زل زده بود به پایین. در حجاب هیکل فربه او ایستادم، نگاه خیره نگهبان را حس کردم. فضل زمزمه کرد: «پایین را نگاه کن. درون اتاق را ببین.» نزدیک بود قالب تهی کنم. حس می‌کردم جان از سرانگشتانم خارج می‌شود. گر گرفته بودم و صورتم می‌سوخت. اشک در چشم‌هایم می‌رقصید، فرصتی برای پلک زدن نداشتم، موسی بن جعفر مقابل چشمانم نماز می‌خواند. پشت بام قصر فضل مشرف به زندان بود؛ زندان که نه، اتاقی کوچک بود میان حیاطی تنگ با دیوارهایی بلند و دلگیر. در اتاق میان حیاط باز بود و امام روی حصیری کوچک به سجده می‌رفت. کمی که گذشت تاریکی پخش شد در آسمان اما... اما خبری از فانوس نبود. وقتی به برادرم اعتراض کردم که امام روشنایی ندارد، او گفت: «هارون وجود روشنایی را برای امام قدغن کرده است.» دلم خون شد، هنوز هم وقتی به تاریکی اتاق و غربت امام فکر می‌کنم تمام تنم گرمی‌گیرد و دوست دارم چشمان

هارون را از حدقه بیرون بیاورم. همان دیدار نصفه‌ونیمه تنها دیدار من با امام بود.

حبابه با گوشه دستمال اشکش را پاک می‌کند. «هارون فکر کرده بود اگر فانوس از امام دریغ کند به او سخت می‌گذرد، کاش می‌دانست او اگر بخواهد شمس و قمر را به اختیار خود در می‌آورد. بگو ببینم تو چطور می‌توانستی عاشق مردی چون او باشی؟»

- روزی هارون جان من بود. بی‌او زندگی را نمی‌خواستم اما اکنون که مقابلت نشستہ‌ام به خونس تشنه هستم. بدترین‌ها را برایش آرزو می‌کنم، اگر می‌توانستم با همین دندان‌هایم گلایش را می‌دریدم. شعله عشقم به او طی سال‌ها شکل گرفت و قد کشید اما شعله این نفرت، بعد از شهادت امام چنان شد که دیگر مه‌ری برایم باقی نمانده است. عشق شاید آرام‌آرام به وجود بیاید اما نفرت، یک‌باره خود را نشان می‌دهد.

- چطور این همه تغییر کردی؟

- وقتی مظلومیت امام را دیدم دنیا در چشمم تار شد. من همیشه گمان می‌کردم می‌توانم برای نجات اولاد زهرا قدمی بردارم. همه این سال‌ها فکر می‌کردم می‌توانم با اتکا به مهر هارون، امام را حفظ کنم اما هیچ کاری از دستم برنیامد. حبابه! یک تکه نان چیست که هارون آن را هم مقابل امام نمی‌گذاشت؟ چطور می‌توانم مردی گریخ‌چون او را دوست بدارم؟ مردی که شهوت قدرت و ثروت چشمانش را کور کرده است.

حبابه ابرو می‌کشد در هم. «دخترکم! عشق تو از اول هم رنگی از حقیقت نداشت. به حکم غریزه پدید آمده بود. عشق باید راه پرواز باشد نه مسیر زمین‌گیر شدن.»

- چگونه عشقی که از هفده سالگی در جانم جوانه زد را مجاز می‌دانی؟

گره ابروهای حبابه باز می‌شود، دوباره لبخند می‌زند، سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «وقتی از مردم کوچه و بازار نام و رفتارت را پرس و جو می‌کردم تا خاطر جمع شود تو همان زبیده بنت جعفر هستی، از عروسی شاهانه‌تان زیاد شنیدم. انگار مجلسی بی‌نظیر بوده که تاکنون مانند نداشته است.»

با شنیدن این سخن برای لحظه‌ای دوباره دختری هفده ساله می‌شوم، نوعروسی با هزار آرزو. از آن شب رویایی چه بگویم، شبی که لحظه لحظه‌اش در برابر چشمانم زنده است و هنوز با فکر کردن به آن، گونه‌هایم رنگ می‌گیرد. لباس عروسم دنباله‌دار بود و روی دنباله‌اش مروارید دوخته بودند. دور یقه، روی شانه‌ها، روی سینه، سرآستین‌ها پر بود از الماس‌های خوش‌تراش و زبرجده‌های چشم‌نواز. هارون می‌خواست من سوگلی تمام زنان قصر باشم، تمام زنانی که آمده بودند، تمام زنانی که می‌آمدند.

حبابه راست می‌گوید؛ وصف مجلس عروسی ما هنوز هم نقل دهان مردم است. بغداد هنوز مراسمی به باشکوهی آن مجلس به خود ندیده است. آن شب راهروهای قصر الخلد در نور می‌درخشید. هر جا که چشم می‌چرخاندم نور بود و رنگ و زیبایی. آویزهای چشم‌نواز به گوشه گوشه قصر آویزان شده بود. جام‌های پراز طلا و نقره در دست میهمانان بود. شربت و شیرینی و انگورهای یاقوتی و میوه‌های دیگر آن قدر فراوان بود که دیگر کسی به سمتش نمی‌رفت.

زل می‌زنم به دستانم، انگشترم را در انگشت می‌چرخانم و زمزمه

می‌کنم: «شب عروسیمان رویایی‌ترین شب زندگی‌ام بود. باران مروارید بود که بر سرم می‌بارید، هارون مشت‌مشت مروارید بر سرم می‌ریخت. من می‌خندیدم، قلبم تند می‌زد و زیر نگاه خیره‌اش ذوب می‌شدم. او ولیمه‌ای بی‌نظیر تدارک دیده بود، انواع غذا و پارچه و جواهر هدیه کرده بود به مردم شهر. پیش از عروسی وقتی زمزمه این ولیمه باشکوه را شنیدم برای هارون پیغام فرستادم که برای بنی‌هاشم بیشتر از همه هدیه بفرستد. او هم بی‌حرف، خواسته‌ام را اجابت کرد. چه خوش خیال بودم که گمان می‌کردم این دست و دل‌بازی‌اش دائمی ست!»

- آرام جان، زبیده مهربان! آری، نمی‌توانی در یک دل، این دو عشق را با هم داشته باشی.

سرتکان می‌دهم و پایم را جمع می‌کنم. «توبه قصرآمده‌ای تا مرا ببینی. تو از حدیث امام صادق حرف زدی، از یک راز سربه مهر. من منتظرم.»

- حرف بسیار دارم زبیده. در این سینه حرف‌هایی ست که باید بشنوی.

- امشب تمام وقت من برای تو است. گمان می‌کنم حرف زدن با تو، از رنج‌هایم کم می‌کند و به قلبم آرامش می‌بخشد.

حبابه روی تخت جابه‌جا می‌شود، تک‌سرفه‌ای می‌کند و زانوی پای چپش را فشار می‌دهد، لبخند می‌زند: «حالا که حرف از عشق شد گوشت را به من بده، تا اولین قصه را برایت تعریف کنم. برای اینکه از همه چیز سردر بیاوری، امشب باید تا سپیده صبح همراهم باشی و قصه زنانی را گوش کنی که هر کدام ماجرای عجیب از سرگذرانده‌اند. این قصه‌ها بخشی از رازی ست که می‌خواهی بدانی. قصه اول، قصه

زنی به نام سمیه است، زنی که عاشق تراز تو بود. آیا برای شنیدن آماده‌ای؟»

سرم را تکان می‌دهم. با تمام وجود، گوش می‌شوم. حبابه نگاهش را می‌دوزد به قرآن روی طاقچه، لب‌هایش تکان می‌خورد:

- سمیه یک دنیا با تو تفاوت دارد. تو بانوی قصر هستی اما او کنیز بود. کنیز ابی‌حذیفه، رئیس قبیله بنی‌مخزوم. او آرام کار می‌کرد، کم می‌خورد، کم می‌خوابید و هیچ‌وقت صدای اعتراضش شنیده نمی‌شد اما اتفاقی افتاد که سمیه جوهر درونی‌اش را به نمایش گذاشت. تازه آن زمان بود که همه فهمیدند سمیه کیست.

- یک روز جوانی پایش به قبیله بنی‌مخزوم باز شد که زندگی سمیه را به هم ریخت. جوان یمانی برای یافتن برادر کوچکش از یمن به مکه آمده بود. یمن در خشکسالی دست‌وپا می‌زد. جوان که از پیدا کردن برادرش ناامید شد، تصمیم گرفت در مکه بماند. به‌خاطر همین با قبیله بنی‌مخزوم هم‌پیمان شد.

دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم و چشم می‌دوزم به دهانش و او در حالی که آرام زانوهایش را می‌مالد، ادامه می‌دهد:

- جوان یمانی خوش‌قد و بالا بود و برومند. همه دوستش داشتند، از ابی‌حذیفه بگیر تا دختران و کنیزان قبیله. سمیه هم دوستش داشت اما رسیدن به آن جوان آرزویی محال بود. او با خود فکر می‌کرد کنیز ابی‌حذیفه کجا و یک مرد برومند آزاد کجا. ولی سرنوشت بازی دیگری برای او و جوان در نظر گرفت. روزی سمیه مشغول پختن نان بود و گه‌گاه خیالش پرواز می‌کرد پیش جوان یمانی که ابی‌حذیفه صدایش زد. دلشوره به جان سمیه افتاد. ابی‌حذیفه با کنیزان دم‌خور نبود، سمیه با واهمه وارد چادر ابی‌حذیفه شد،

او هم بدون هیچ مقدمه‌ای صدای محکمش را بالا برد و گفت: «من تصمیم گرفته بودم تو را به همسری جوان یمانی در بیاورم. در خوبی و حسن و جمال تو شکی نیست؛ از کودکی زیر سایه من قد کشیده‌ای و من به چشم، حیا و عفتت را دیده‌ام اما ولید هم خواهان توست. صورت ملیحت دل از او برده است. می‌دانی که از مال دنیا کم ندارد، قدرت نفوذش بالاست و... اما دلم رضا به این وصلت نیست. بودن تو را کنار جوان یمانی بیشتر می‌پسندم. از طرفی، نه گفتن به ولید خشمگینش می‌کند. تا به امروز کسی دست رد به سینه‌اش نزده، من تصمیمی دارم...» سمیه نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت، او خود را در چند قدمی وصال می‌دید اما ولید رقیب سرسختی به حساب می‌آمد. گاهی هرکاری کنی م‌هریک نفر به دلت نمی‌نشیند که نمی‌نشیند. مهر ولید هم هرگز به دل سمیه ننشست. سمیه از صورت کشیده و بینی عقابی ولید بیزار بود، از موهای پرو بلند همیشه چربش دلش به جوش می‌آمد. هر بار که کنیزان ابی‌حذیفه دور هم جمع می‌شدند صحبت ولید هم به میان می‌آمد. آخر او ثروتمند بود و در کنار حرص مال، حرص تصاحب زنان هم در وجودش شعله می‌کشید. آزاد یا کنیز، دختر بزرگ قبیله یا برده‌زاده برایش فرقی نداشت. اگر ولید چشمش زنی را می‌گرفت، او را برای همسری انتخاب می‌کرد. کنیزهای دیگر شیفته مال ولید بودند اما سمیه از او می‌ترسید. ولید به چشمش پلید بود، همه می‌دانستند او تا به آن روز سه نوزاد دخترش را زنده درون خاک گذاشته و یکی از زنانش را زیرمشت و لگد کشته و چال کرده است. سمیه نمی‌خواست همه عمرش را با هراس دخترزا بودن طی کند و روزی ولید دخترش را به صحرا بیخشد و با افتخار از زنده‌به‌گور کردنش حرف بزند. بعد به تن و بدن او هجوم بیاورد و

زیرمشت و لگد و شلاق، سیاه و کبودش کند.

لبم را به دندان می‌گیرم و حرف حبابه را قطع می‌کنم: «زنده به‌گور کردن یک نوزاد، دلی به سیاهی شب می‌خواهد. دست و پا زدن‌ها و التماس‌های یک زن وقتی که نوزادش را به سمت مرگ تدریجی هل می‌دهند، وحشتناک است.»

حبابه ابرو بالا می‌اندازد: «مگر تو چنین چیزی را به چشم دیده‌ای؟ این رسم اعراب بود که با آمدن پیامبرمان تمام شد.»

تصویر عباسه جلوی چشمانم است؛ رقص دست‌ها و صدای ناله‌هایش. آن روز یک لباس ارغوانی زیبا به تن داشت. نفس عمیقی می‌کشم، تصویر عباسه را کنار می‌زنم. «مهم نیست حبابه. رشته کلام از دستت در نرود. بگو ببینم سمیه مخالفتش را ابراز نکرد؟ نگفت دلش به جوان یمانی تمایل دارد؟»

حبابه نگاهم می‌کند، چشم‌هایش آرامش می‌ریزد به دلم.

- باشد، سؤال نمی‌پرسم. نه دخترم! از سمیه کاری بر نمی‌آمد. او کنیز بود؛ هرچه اربابش می‌گفت مجبور بود اطاعت کند. مانند کنیزانی که در قصر به تو و هارون خدمت می‌کنند اما خدا هوای سمیه و دل پاکش را داشت. ابی‌حذیفه وسیله‌ای شد برای نجات سمیه، او مسابقه‌ای بین ولید و جوان یمانی به راه انداخت. مسابقه تیراندازی. آن روز آفتاب بر تن صحرا می‌تابید که رقابت ولید و جوان یمانی شروع شد. سمیه از دور تماشا می‌کرد. اول ولید دست به کمان برد. تیر که در چله کمان نشست، قلب سمیه یک‌باره فروریخت. ابی‌حذیفه به غلامی که دو پرنده در دستش داشت و روی بلندی ایستاده بود، اشاره کرد. غلام پرنده را بالا آورد. سمیه احساس می‌کرد همه آینده‌اش را مقابلش گذاشته‌اند و سعادت

و شقاوتش بستگی به یک تیر دارد. با علامت دست ابی‌حذیفه، غلام دوید سمت بلندی و با فریادی پرنده‌ها را به آسمان فرستاد. رقابت تنها شانس جوان یمانی بود تا برتری خود را ثابت کند. آخر ولید اهل قبیله بود و با همه‌کس آشنا اما جوان غریب بود و تنها. ولید ثروتمند بود و با نصف سرمایه‌اش می‌توانست ده‌ها سمیه به کنیزی بخرد. از همه مهم‌تر اینکه ولید زبان‌باز بود؛ با زبان توجه دیگران را جلب می‌کرد اما جوان یمانی زبان حرف زدن نداشت. کنیزان دیگر وقتی از ماجرا باخبر شدند سمیه را سرزنش کردند، آن‌ها می‌گفتند ولید از هر نظر سراسر است اما کار دل حساب و کتاب ندارد. سمیه ولید را نمی‌خواست. مسابقه شروع شد و دو پرنده در آسمان چرخ خوردند، ولید همه قدرتش را در جان دستانش ریخت و تیرش را پرتاب کرد، پرنده بال‌زنان به خاک افتاد. صدای قهقهه ولید پشت سمیه را لرزاند.

خود را در صحرا می‌بینم، تماشاگری کنار سمیه.

- تیر به پرنده خورد؟ بگو ببینم ولید پیروز شد؟ وای به حال سمیه! حبابه کمی از شربت می‌خورد، سرفه‌ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

- گوش بده عزیزکم! چقدر عجولی! تیر به پرنده خورده بود اما جوان یمانی هنوز می‌توانست پیروز میدان باشد. رجزهای ولید، جوان را سست نکرد. اوزه را تا آخر کشید، دانه‌های درشت و وحشی عرق از پیشانی تا چانه‌اش رد انداخت. پرنده اوج گرفت در فراخی آسمان. جوان همه تمرکزش را جمع کرد و تیر پرتاب شد. نگاه سمیه همراه تیر به سقف آسمان رفت، تیر در قلب پرنده نشست و چند ثانیه بعد پرنده روی خاک سقوط کرد. ولید دندان‌سایید و خواست یقه جوان را بگیرد که فریاد ابی‌حذیفه بلند شد. «دست نگه دار ولید! این رقابت را من بنا نهاده‌ام، نتیجه آن را خود مشخص می‌کنم»

و همه باید تابع نتیجه باشند.» با اشاره ابی‌حذیفه، غلام دوید سمت پرنده‌ها، اول پرنده ولید را برداشت و آن را در دست راست گرفت. بعد پرنده جوان یمانی را با دست چپ بلند کرد و پیش آمد. سمیه نگاه زیرچشمی جوان را دید، سرخ شد، سرخ‌تر از آنکه بود. گرمای آفتاب صورتش را می‌سوزاند و گرمای نگاه جوان، دزونش را. ولید نگاهش نمی‌کرد، برای او سمیه طعمه بود؛ یک پرنده مانند پرنده زخمی در دست غلام. غلام پرنده‌ها را مقابل ابی‌حذیفه گذاشت و گفت: «این... این پرنده هنوز زنده است، نفس دارد و بال‌وپر می‌زند. تیربالش را زخمی کرده ولی جان دارد اما این یکی، این پرنده که شکار جوان یمانی است چون تکه سنگی بی‌جان شده، تیرسینه‌اش را شکافته است.» ولید فریاد کشید، غرش کرد، به سمت غلام یورش برد. ولید می‌گفت شرط برزدن بوده است، نه برکشتن؛ پس مسابقه پیروزی ندارد.»

مگسی را که دور سرم می‌چرخد کنار می‌زنم. از کودکی وقتی دلهره به جانم می‌افتاد لبم را می‌گزیدم، آن وقت پدر بزرگ می‌فهمید و می‌گفت: «انار لب‌هایت را کندی زبیده جان!» لبم را رها می‌کنم.

- سرانجام چه شد؟ رقابت دیگری شکل گرفت؟ وقتی خودم را جای سمیه می‌گذارم دلم پر می‌شود از هراس.

حبابه می‌خندد.

- نگران نباش، سمیه کنیزی بی‌کس بود اما خدا را داشت. آن روز ابی‌حذیفه غائله را ختم کرد. او گفت قصد این رقابت آزمودن قدرت نشانه‌گیری بوده و ولید آن‌طور که باید در این رقابت پیروز نشده، پس برنده جوان یمانی است. سمیه نمی‌دانست از ذوق چه کند اما ولید چون کوره‌ای گداخته می‌سوخت و فریاد می‌زد: «باشد، من باختم اما قسم به لات و عزی که برای سیاه بختی‌ات نقشه‌ها

دارم. منتظر من باش سمیه بنت خباط!« روز بعد وقتی ابی‌حذیفه دست سمیه را در دست یاسر گذاشت، گفت که سمیه دیگر کنیز نیست. ابی‌حذیفه به مبارکی ازدواج سمیه با جوان یمانی، او را آزاد کرده بود. آزادی خوشبختی سمیه را تکمیل کرد اما سایه شوم ولید دست از سر سمیه برنداشت.

سمیه را می‌بینم، با آن پوست نه چندان سفید و چشم‌های ریز و بینی گوشتی مقابلم نشسته و نگاهم می‌کند. حبابه سکوت کرده است، انگشتر فیروزه‌ام را می‌چرخانم و می‌پرسم: «چه شد؟ نکند ولید کار یاسر را یک‌سره کرد و سمیه را صاحب شد؟ آری؟ اگر من جای سمیه بودم، در خواب کار ولید را تمام می‌کردم.»

حبابه با تعجب نگاهم می‌کند و دستار از سر برمی‌دارد. موهای نقره‌ای‌اش کوتاه است و کم‌پشت. بی‌دستار، چروک‌های زیرچانه‌اش بیشتر خودنمایی می‌کند. دستار را کنارش می‌گذارد و چند شاخه مویش را پشت گوش می‌زند:

- از زنی فهمیده و مصلحت‌اندیش چون تو بعید است چنین کاری. نه، ولید می‌خواست ذره‌ذره زندگی را به کام سمیه تلخ کند. تنها سه روز از پیوندشان گذشته بود که یاسر به خانه آمد، پریشان و مغموم. می‌گفت از تجارت خانه‌ای که در آن مشغول به کار بوده بیرونش کرده‌اند. سمیه با شنیدن حرف شوهرش سست شد، نخودهای پخته‌شده را درون کاسه ریخت و آن را با نان خشک و تنگ دوغ سر سفره گذاشت. چیزی به دلش چنگ زد، چیزی شبیه غربت و تنهایی. یاسر امیدوار بود و می‌گفت صبح به دنبال کار جدید خواهد رفت و اندک پولی برای روزهای سخت کنار گذاشته است اما سمیه می‌دانست کار، کار ولید است. به خاطر دارایی

و مال زیاد، همه از ولید حساب می‌بردند. از طرفی بزرگان مکه هوایش را داشتند. غم آن شب دوباره به سراغ سمیه آمده بود، با خود فکر می‌کرد: «نامش این است که من را آزاد کرده‌اند اما مهرکنیز بودن برای همیشه بر پیشانی من حک شده است. ظلم‌هایشان تمامی ندارد. ولید چون ماری زخم‌خورده است. ظلم ولید و امثال او به پشتیبانی بزرگان مکه است. سیاه و کنیز و برده و غریبی چون من در دایره‌شان راه ندارد.» زبیده! او ترسی از فقر نداشت. تمام عمر در قبیله بنی‌مخزوم کنیزی کرده بود و آخر شب لقمه‌ای غذا گیرش آمده بود. یاد گرفته بود به کمترین‌ها راضی باشد. همین‌که سرپناهی داشت و بعد از سال‌ها مردی چون یاسر حمایتش می‌کرد دنیا دنیا می‌ارزید اما دلش خون بود. در مکه ثروتمندان روزبه‌روز قوی‌تر می‌شدند و باقی در چاه فقر و نداری دست‌وپا می‌زدند. قدرت در دست قبایل بود، خون می‌ریختند، دختر زنده‌به‌گور می‌کردند، زنان و مردان سیاه‌پوست را به بردگی می‌گرفتند، برای بزم و خوشی حیوان را در مقابل انسان قرار می‌دادند و هرکس مخالف خواست‌شان عمل می‌کرد به خاکستر می‌نشانده‌اش؛ یکی را با کشتن، بعضی را با تبعید کردن و بعضی دیگر مانند آن‌ها را با رنج دادن. سمیه و یاسر روزگار سختی از سر گذراندند، ولی یک سال بعد سخت‌ترین شب زندگیشان رقم خورد.

نفس عمیقی می‌کشم، اینکه هیچ‌کس هوادارت نباشد، اینکه در میان آدم‌ها احساس غربت کنی، اینکه کسی حرفت را نفهمد و حامی‌ات نباشد، وحشتناک است. دوباره گوشه چشمم می‌پرد، بارها و بارها.

- کدام شب حبابه؟ مگر چه اتفاقی افتاد؟

حبابه به سرش دست می‌کشد، سرفه می‌کند، سرفه‌های خشک و

□ من برمی‌گردم □

پشت هم.

- جرعه‌ای آب بخور.

دستش را در دست می‌گیرم.

- می‌خواهی استراحت کنی؟

صورتش را می‌بوسد، قلبم می‌چاله می‌شود.

- وقت نداریم دخترکم! من باید صبح زود راهی شوم و قول داده‌ام قبل از رفتن، رازم را برایت برملا کنم. این قصه‌ها باید امشب تمام شود.

سرتکان می‌دهم.

- زییده! تو فرزند داری، درست است؟

یاد امین می‌افتم، یاد پسری که شبیه هارون است.

- یک پسر دارم، نامش امین است.

- شبی را که به دنیا آمد، به یاد داری؟

امین که به دنیا آمد رنگ دنیا عوض شد. هارون ام امین گفتن از زبانش نمی‌افتاد، مدام دوروبرم بود، امین را در آغوشش تاب می‌داد، زیر گوشم حرف‌های عاشقانه می‌زد و گاهی آواز می‌خواند. همان روزها برای اولین بار جرئت کردم به او بگویم: «هارون، تاج سرم، نور چشم زییده! چه می‌شود اگر دست از اذیت و آزار فرزندان رسول خدا برداری؟ آهشان دامنمان را خواهد گرفت؛ دامان امین را. بیا و اجازه بده در آرامش زندگی کنند، به دور از شکنجه و زندان و وحشت. به شکرانه تولد پسرمان دست از جنگ با آنها بردار. تو که می‌دانی حق با آنها است که جانشین رسول خدا هستند.» همین که حرف از دهانم خارج شد، رنگ چهره هارون به کبودی رفت، مردمک چشم‌هایش گشاد

شد، ابرو کشید در هم، تا آن روز ندیده بودم برای من دندان بسابد. هیچ نگفت، فقط امین را در آغوشم گذاشت و دور شد. فردا روز نیامد، روز بعد هم، روز سوم هانیه خبر آورد که هارون دل به دل یکی از کنیزان یحیی دارد و در روز بارها به سراغ کنیز می‌رود و برایش هدیه‌های نفیس می‌فرستد. از وقتی که هارون به تخت نشسته بود یحیی برمکی مدام در قصر بود و گوش به فرمان هارون، تا اینکه هارون او را وزیر خود کرد. آن روز وقتی خبر را از هانیه شنیدم غم دنیا به دلم سرریز شد، مثل ماهی دور از آب، دهان دهان می‌زدم. ساده بودم، دوستش داشتم، زیرا هنوز اهریمن درونش را باور نکرده بودم. در خیال خام می‌خواستم او را به سمت خودم برگردانم، به سمت زندگی. غرور زنانه‌ام اجازه نمی‌داد به سراغش بروم و یا کسی را دنبالش بفرستم. پس همه شاعران و ادیبان قصر را ردیف کردم. همه آمدند. مأمورشان کردم شعر بسرایند در مدح وفاداری و مدمت بی‌وفایی، از دلتنگی بگویند و از عشق. آن‌ها شعر سرودند و دخترکان قصر، شعرها را به حافظه سپردند. ترتیبی دادم تا دخترکان نزد هارون بروند و برایش شعر بخوانند. فکرم جواب داد؛ چند ساعت بعد از رفتن دخترها، هارون به سراغم آمد. دیگر خبری از آن خشم نبود؛ شده بود همان هارون سابق. همین انگشتر فیروزه را دستم کرد و عطرامین را به سینه کشید. حرفی از کنیز یحیی نزد، فقط گفت: «دل‌مان حس غریبی داشت، از دلتنگی بود.» چند روز بعد وقتی هانیه خبر آورد هارون دیگر با کنیز یحیی آمد و شد ندارد، از ذوق روی پا بند نبودم. ای لعنت به من که همان زمان برای دفاع از فرزندان رسول خدا قد علم نکردم و مقابلش نایستادم!»

فکرهایم را کنار می‌زنم و رو به حبابه که منتظر است، می‌گویم:

«آری، آن شب شبی بود بی‌مثال. زن‌های قصر برای کمک آمده بودند، بهترین دایه‌ها بالای سرم بودند.»

حبابه سرتکان می‌دهد:

- تقریباً همه زن‌ها در آن لحظه یاری دارند اما سمیه آن شب تنها بود. هنوز اتاق بوی خواب می‌داد که صدای فریاد سمیه به آسمان رفت. چنگ می‌انداخت به زمین و فریاد می‌کشید. یاسر برای اولین بار صدای بلند زنش را شنید و از خواب پرید. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی سمیه نشسته بود، به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد: «یاسر، وقتش رسیده! برو ام‌سعید را بیاور.» یاسر در گرگ‌ومیش صبح از اتاق بیرون رفت. سوز پاییزی پیچید در جانش. دوید در کوچه، فاصله زیادی نبود. سمیه می‌گفت همه نوزادهای بنی‌مخزوم را ام‌سعید به دنیا آورده و بند نافشان را بریده، خوابش سبک است، هوشیار می‌خوابد تا اگر زائویی دردش گرفت به فریادش برسد. یاسر نفس زنان ایستاد، فریاد زد: «ام‌سعید! بیرون بیا، زنم، سمیه...» ام‌سعید به ایوان آمد اما جوابش وجود یاسر را خاکستر کرد. ام‌سعید گفته بود: «برو مرد! از در این خانه برو. هنوز از جانم سیر نشده‌ام و فرزندانم را دوست دارم. ولید همین چند روز پیش جای تو ایستاده بود و برایم خط‌ونشان می‌کشید که به داد سمیه نرسم و پا در خانه‌تان نگذارم. برو و دیگر اینجا نیا!

تصور ظلم ولید برایم غیرممکن است. چگونه دلش به حال زنی حامله نسوخت؟ آخر سمیه که کاری با او نداشت. نگاهم را می‌دوزم به دستار حبابه. «چه مردمان بدی! ظلم کردن به یک زن حامله نشانه قدرت نیست، نشانه پستی‌ست. فرزندشان به دنیا آمد؟ یاسر چه کرد؟»

- عزیزکم! بدی و دنائت از زمان هابیل و قابیل وجود داشته و هنوز هم هست و تا دنیا دنیا است بدی و خوبی، ستمگری و دستگیری در کنار هم هستند. یاسر که از ام‌سعید ناامید شده بود، دوید سمت خانه. تاکنون به دنیا آمدن نوزادی را به چشم ندیده بود. نمی‌دانست باید چه کند، سمیه وقتی جای خالی ام‌سعید را دید، ماجرا را فهمید. درحالی‌که از شدت درد گریه می‌کرد، نالید: «آب گرم.» یاسر دوید سمت حیاط، هیزم‌ها را ریخت روی هم و آتش شعله کشید، یاسر تمام غم‌های تلنبارشده روی دلش را با فوت دمید به هیزم‌ها. دلورا درون چاه انداخت. یک‌بار، دوبار، سه‌بار، دیگ سیاه و سوخته پراز آب شد. خواست دوباره به سمت چاه برود اما صدای فریاد سمیه به آسمان رفت. دلواز دست یاسر روی خاک افتاد. دوید سمت اتاق اما صدایی از سمیه بیرون نمی‌آمد، لب‌هایش سفید بود و موهای عرق‌کرده‌اش چسبیده بود به پیشانی، پتورا به دندان گرفته و بی‌هوش شده بود. عمار بازوهای سمیه را گرفت، تکانش داد، نامش را زیرلبی تکرار کرد، آرام به صورتش سیلی زد اما سمیه چشم باز نکرد. یاسر به حق‌حق افتاد. تصور اینکه سمیه و نوزادشان را با هم از دست بدهد ویرانش می‌کرد.

چند نفرتا به امروز این چنین مظلوم بوده‌اند و صدایشان در نیامده؟ چند نفرتا به امروز به خاطر ظلم حاکمان خود تلف شده‌اند؟ حاکم مکه یا هارون، چه فرقی می‌کند. خدا می‌داند در همین بغداد چند زن کسی را ندارند که به فریادشان برسد. حبابه که حال را می‌بیند، ادامه می‌دهد: «غصه به دلت راه نده دخترم! حاکمان ظالم همیشه بوده و هستند اما خدا بندگان را تنها نمی‌گذارد. آن شب یاسر در تنهایی دست و پا می‌زد که در باز شد. ام‌سعید ایستاد در چارچوب در.

دلش طاقت نیاورده بود و برای کمک آمده بود، صبح با طلوع خورشید صدای گریه نوزادی در خانه پیچید. ام‌سعید نوزاد را لای پارچه‌ای گذاشت و به دست سمیه داد. قول گرفت که هیچ‌کس از آمدن او به خانه آن‌ها باخبر نشود.»

به ام‌سعید فکر می‌کنم، به ترسی که به جان‌ش افتاده است. اوزن شجاعی بوده که با وجود تهدیدهای ولید برای کمک کردن رفته است. شاید اگر نبود، سمیه هیچ‌وقت فرزندش را در آغوش نمی‌گرفت. نوک بینی‌ام را می‌خارانم و چمباتمه می‌زنم روی تخت. حبابه ادامه می‌دهد:

- سمیه نام پسرش را عمار گذاشت. دوران کودکی عمار مانند همه کودکان دیگر بود. سمیه به فرزندش یاد می‌داد غیرت‌مند باشد و مردانه رفتار کند. یاسر در گوشش می‌خواند ظلم نکند و افتاده باشد. در مقابل تمسخرها و اذیت‌های ولید، این حمایت و همدلی سمیه و یاسر بود که عمار را سرپا نگه می‌داشت. عمار بزرگ شد، قلب جوان او حق طلب بار آمده بود، با زشتی‌ها میانه‌ای نداشت و جلب زیبایی‌ها می‌شد. تو خودت مادری و می‌دانی پدر و مادر نقش پررنگی در رفتار فرزند دارند. همین تربیت درست باعث شد عمار زودتر از دیگر جوانان مکه به منبع حقیقت دست پیدا کند. عمار با دین پیامبر آشنا شده بود، نه سمیه از ماجرا خبر داشت و نه عمار. آن‌ها آشوبی را که در رفتار عمار موج می‌زد، می‌دیدند اما علتش را نمی‌دانستند. فکر می‌کردند ولید آزارش می‌دهد، تا اینکه عمار تصمیم گرفت سفره دلش را باز کند. آن روز عمار نگاهی به مادر انداخت، به چروک‌های ریز دور چشمش و به گیسوانی که دیگر خرمایی نبود. بعد زل زد به ریش‌های پدر، به انبوه ریش‌های

سفیدش، پرسید: «پدر به یاد داری که هر وقت از تو درباره فقر مردم می‌پرسیدم، هر زمان که از تو درباره ثروت بت‌ها و صاحبانشان می‌پرسیدم سر تکان می‌دادی و می‌گفتی امید داری روزی بی‌عدالتی برچیده شود؟ مادر تو چطور؟ هنوز هم از زنده‌به‌گور کردن دختران سینه‌ات به درد می‌آید؟ از خونریزی‌های قبیله‌ای می‌ترسی؟ به یاد دارید از همان روز اول تا به امروز چقدر توسط ولید آزار دیده‌اید؟ او هنوز هم مرا کنیززاده صدا می‌کند. هر وقت در جمع دوستانم باشم به من دستور می‌دهد و من مجبور به اطاعت می‌شوم. به یاد دارید که همیشه به من می‌گفتید غم به دلم راه ندهم و خود را آزاد بیندارم و مطمئن باشم ولید به سزای عملش می‌رسد؟» سمیه و یاسر همه حرف‌های خود را به یاد داشتند، دخترم! حرف آدم‌ها از عقیده‌شان می‌آید، عقیده باد نیست که یک‌روز باشد و یک‌روز نه.

لب‌های خشکم را ترمی‌کنم، بعد از رفتن حبابه، باید کاتبان را خبر کنم تا این جمله را به خط خوش بنویسند. «عقیده آدمی باد نیست که یک‌روز باشد و یک‌روز نه.» در جام حبابه شربت می‌ریزم و می‌پرسم: «عمار به خانواده‌اش چه گفت؟»

حبابه قی چشمش را با گوشه دستارش می‌گیرد و می‌گوید:

- عمار گفت: «من از نزد مردی می‌آیم که حرف‌های دینش شبیه حرف‌های شماست. از نزد محمد، محمد امین که برادرزاده ابوطالب است. او فرستاده خداست. او می‌گوید از بت‌ها کاری برای مردم دنیا ساخته نیست. می‌گوید همه باید خداوند یگانه را پرستند، از او یاری بخواهند و احکام او را رعایت کنند. مادرا! او می‌گوید زن‌ها هم به اندازه مردان حق زیستن دارند و زنده‌به‌گور کردن دختران گناه است. سفید و سیاه، فقیر و غنی، برده و آزاد

در محضریگانه پروردگار یکسانند. من از پیامبری حرف می‌زنم که به من یاد داده مقابل والدینم افتاده‌ترین باشم. آیا شما نیز دوست دارید او را ملاقات کنید؟ دین او هنوز در مکه به اندازه انگشتان دو دست هم محب و پیرو ندارد. او تنهاست.» سمیه و عمار مشتاق دیدار رسول خدا شدند. فردا صبح، آفتاب نرزه، عمار پدر و مادرش را به سمت خانه‌ای برد که عطر گل می‌داد. دیدار با محمد برای سمیه و یاسر مانند دیدار با آب بود میان تشنگی روزها دویدن در صحرا، دیدار با نور بود میان زیستن در تاریکی محض. کلام محمد دل از یاسر و سمیه ربود، فطرت پاکشان به خدای محمد و حرف‌های او گرایش داشت. دوست داشتند باقی عمرشان را زیر سایه او بگذرانند. سخنان او را نه به زبان، که از عمق جان باور داشتند و این باور برای یک روز و دو روز نبود؛ حرف‌های محمد گمشده زندگی یاسر و سمیه بود و یافتن گمشده بعد از سال‌ها انتظار، آرامشی بی‌منتها برایشان به همراه داشت. روزانه ساعتی را پای سخنان پیامبر می‌نشستند، درس می‌گرفتند، آرام می‌شدند و بعد از سال‌ها زندگی می‌توانستند از غم‌هایشان بگویند و با کلام پیامبر آرام شوند. آن روزها پرستیدن خدای محمد جرم بزرگی به حساب می‌آمد، مانند امروز که حب آل علی و خواستن آن‌ها جرم بزرگی محسوب می‌شود.

سربه زیر می‌اندازم. ارادت به آل علی، باید افتخار باشد نه مایه خوف مردم. وای بر هارون و پادشاهان قبل از او که با صاحبان زمان سر جنگ دارند!

- چون حرف از علاقه توبه هارون بود، ابتدا از سمیه برایت گفتم. سمیه خیلی بیشتر از تو همسرش را دوست داشت. تو پدر بزرگی داشتی که حامی‌ات بود. تو اگر هارونی وجود نداشت باز هم در

ناز و نعمت بودی، نوه خاندان عباسی بودی. برادر داشتی، خواهر داشتی اما سمیه از همه دنیا فقط یاسر را داشت. او تنهای تنها بود و عشق یاسر همه دارایی‌اش اما عقیده‌اش را بیشتر از یاسر دوست می‌داشت. او می‌توانست بت پرست باقی بماند، زمانی که او و یاسر به دین محمد ایمان آوردند در کل مکه به اندازه انگشتان دست هم مسلمان وجود نداشت. می‌دانی صاحبان بت‌ها تا چه اندازه قدرت داشتند؟ می‌دانی چطور برای پرستش بت‌ها تبلیغ می‌کردند؟ اما او وقتی فهمید کلام پیامبر حق است به او ایمان آورد و مهم‌تر از آن پای عقیده‌اش ماند.

نگاهش نمی‌کنم، موهایم را دور انگشتم می‌پیچم و لب می‌گزم.
حبابه گلو صاف می‌کند و ادامه می‌دهد:

- هر روز که سپیده سر می‌زد، سمیه با انگیزه‌ای نواز خواب بیدار می‌شد، کارهایش را انجام می‌داد و منتظر می‌ماند تا پنهانی با یاسر به ملاقات پیامبر برود اما یک روز امیدش برای دیدار ناامید شد. آن روز دم ظهر نان‌های داغش را پیچید لای پارچه و منتظر یاسر ماند، با بلند شدن صدای در خانه، بقچه‌اش را برداشت، فکر کرد همسرش آمده اما همین‌که پا درون حیاط خانه گذاشت، چشم‌های درشت و پر خون ابوجهل را دید. ابوجهل از مشرکان مکه بود، مخالف سرسخت پیامبر و دوست صمیمی ولید. سمیه دستپاچه و لرزان خواست چیزی بگوید که ابوجهل فریاد کشید: «او را بیاورید.» مردان به حیاط کوچکی که بوی خاک تازه جاروشده در آن پیچیده بود، وارد شدند. ریشه‌های خرماي آویزان شده روی دیوار را پشت سر گذاشتند و مقابل سمیه ایستادند، سمیه از دیدن تصویر مقابل چشمانش تاب ایستادن را از دست داد، زانو زد روی خاک. تصویر یاسر، غرق خون با سری شکافته و یقه‌ای دریده در

قاب چشمان او جا ماند، سمیه نالید «یاسر!» و از هوش رفت.

- وای به حال دل سمیه!

حبابه سرفه‌ای می‌کند، دستی به خالش می‌کشد: «سمیه بی‌هوش بود که او را از خانه‌اش بردند. آن‌ها را روی ریگ‌های بیابان به زمین میخ کردند، سمیه به هوش که آمد درد نیش زد به سرتاسر بدنش، سرش اندازه یک دیگ مسی سنگین بود. نمی‌توانست نفس بکشد. می‌دانی چرا؟ چون به دستور ابوجهل تخته‌سنگی بزرگ روی سینه‌اش قرار داده بودند، هم روی سینه او و هم روی سینه یاسر. تصور کن، آفتاب مکه چون آتش سوزان است، ریگ داغ و تخته‌سنگ وزنی با تنی لطیف.»

سنگینی سنگ را روی سینه‌ام حس می‌کنم. حتماً تخته‌سنگی بوده سنگین و غیرقابل تکان دادن. اگر کوچک بود حتماً یاسر تکانش می‌داد و به داد سمیه می‌رسید. نفسم از تصور سنگینی سنگ، بند می‌آید. لب‌هایم را ترمی‌کنم و می‌پرسم: «ابوجهل چطور متوجه ایمان سمیه و یاسر شده بود؟ عمار چه شد؟»

- ولید همیشه در پی سمیه و یاسر بود، حتی در دوران پیری. او دیده بود که سمیه و یاسر همراه پسرشان به مخفیگاه پیامبر رفت و آمد می‌کنند. خبرش را رسانده بود به ابوجهل. عمار را هم ساعتی بعد، زاروخمی آوردند و به چوب بستند.

اگر زیر آفتاب به سنگ بسته شوم، چه می‌کنم؟ وای بر من که گمان می‌کردم زیستن با مردی چون هارون سخت‌ترین شکنجه است!
- حبابه! بگو ببینم سمیه گلایه‌ای نمی‌کرد؟ تحمل چنین چیزی آسان نیست.

حبابه شانه بالا می‌اندازد، لحظه‌ای نگاهم می‌کند و زل می‌زند به دستانش:

- سخت بود زبیده، سخت‌تر از تصور من و تو. تخته‌سنگ تمام استخوان‌های سینه‌اش را خرد کرده بود اما او کوتاه نمی‌آمد، می‌گفت: «محمد از همان روز اول گفته که این راه سختی دارد و اگر مخالفان از عقیده‌مان باخبر شوند شکنجه انتظارمان را می‌کشد. حال آن روز فرا رسیده است. می‌ارزد به اینکه مردم دادرسی داشته باشند، برای اینکه از دست این بت‌های سنگی و اربابانشان راحت شوند، باید تحمل کنیم.» زبیده! عذاب‌آورتر از سنگ و گرما، نیش و کنایه‌های ولید بود و ابوجهل. هربار که ابوجهل به سراغشان می‌آمد پا روی تخته‌سنگ روی سینه سمیه می‌گذاشت و فشار می‌داد و می‌گفت: «از چه وقت گستاخ شده‌ای و جای بت‌ها، خدای غیبی محمد را می‌پرستی؟ یادت رفته دوران کنیزی را؟ از گیس‌های سفیدت خجالت نکشیدی؟ اگرابی‌حذیفه نبود هنوز باید زیر دست مردان و زنان قبیله تشت می‌گرفتی. همان کنیزی لایق تو بود.» یاسر از توهین به سمیه برافروخته می‌شد اما کاری از دستش ساخته نبود. بعد نوبت ولید می‌رسید. او می‌دانست سمیه دل‌داده یاسر است، با شلاق به جان یاسر می‌افتاد و قهقهه می‌زد: «تو باید کنیز من می‌شدی سمیه، من از یاسر برازنده‌تر بودم. این مردک چه داشت؟ حالا زجر کشیدنش را ببین. قدرت به دست من است.»

می‌خواهم خود را لحظه‌ای جای سمیه بگذارم ولی نمی‌توانم. این همه استواری در نظرم عجیب است.

- حبابه! یعنی هیچ راهی برای خلاصی وجود نداشت؟ هیچ فریادرسی نبود؟

حبابه گلو صاف می‌کند:

- چرا! ابوجهل سه راه پیش روی سمیه گذاشت. او به سمیه گفت: «یا به محمد دشنام بگو، یا خودت را از او و دینش جدا بدان و یا به خدایان خودت لات و عزی رجوع کن. آن وقت به خانه برو و همراه یاسر زندگی‌ات را ادامه بده.» اما ورد زبان سمیه لا اله الا الله والله اکبر بود.

چشم می‌دوزم به پاپوش‌هایم. سمیه خدا را با همه وجود می‌پرستید. او از امتحانش سربلند بیرون آمده است. نگاهی به حبابه می‌اندازم: «من شبیه سمیه نیستم حبابه، اما دیگر چون رود به طغیان درآمده‌ام. تو این داستان را برای من تعریف می‌کنی تا خود را با سمیه مقایسه کنم. شاید به قدر او قوی نباشم اما دیگر مقابل هارون سرخم نمی‌کنم.» چشم‌های مهربانش را به من می‌دوزد، دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «این طور نیست زبیده! این داستان و داستان زنان دیگر را برایت تعریف می‌کنم تا در پستوی ذهنت و در خلوت خیالت به تصمیم درستی که گرفته‌ای شک نکنی. این را بدان که هرکس را با ظرف وجودی خودش امتحان می‌کنند. شاید حفظ دین در این قصر باشکوه، سخت‌تر از حفظ دین در زیر سنگ و آفتاب باشد. تو از کجا می‌دانی؟»

لبخند نصفه و نیمه‌ای می‌زنم، کمی امید به دلم سرریز می‌شود.

- فکر می‌کنی این همه سال چرا در قصر مانده‌ام؟ به شوق آسایش؟ به امید داشتن جواهر و خلعت؟ نه، خدا شاهد است که نه. من ماندم تا برای اندک شیعیانی که در شهر هستند سپر باشم. ماندم تا تلاش کنم تیغ کینه هارون، گلوی شیعیان را نبرد.

- می‌دانم دخترم. می‌دانم.

انگشت می‌کشم روی چروک‌های پشت دستش، خیالم پرواز می‌کند سمت سمیه.

- بگویینم همه مسلمانان مانند سمیه در مقابل شکنجه مقاومت می‌کردند؟ اصلاً کسی بود که عقیده‌اش را زیر پا بگذارد؟
لبخند می‌زند و می‌گوید:

- اگر همه شبیه سمیه بودند که کار آسان می‌شد. آن روزها تعداد مسلمانان زیاد نبود اما از همان تعداد هم چند نفری از عقیده خود برگشتند. ابوجهل و مشرکان دست بردار نبودند، اگر از عقیده کسی باخبر می‌شدند زندگی‌اش را نابود می‌کردند. از طرفی تحمل شکنجه‌ها ایمانی قوی می‌خواست. همان شب اول، سمیه با فریاد سوزناک زنی به هوش آمد. تن سالخورده‌اش زیر ضربات تازیانه دوام نیاورده و بی‌هوش شده بود. صدای زن سکوت شب را به هم ریخت. از ته دل فریاد می‌کشید: «رهایم کنید! از این پس با محمد و خدای محمد کاری ندارم. او را نمی‌شناسم.» سربازان به دستور ابوجهل آن زن را آزاد کردند، بعد از آن چند نفر دیگر هم از پیامبر روی برگرداندند و راهی خانه‌شان شدند. سمیه هم می‌توانست شبیه آن‌ها باشد، کافی بود یک کلام بگوید از محمد بیزار است، آن وقت رها می‌شد، هم خودش هم یاسر و عمار. اصلاً می‌توانست دروغ بگوید، برگردد به خانه و دوباره خدای محمد را بپرستد اما زبیده، اگر او می‌ترسید، اگر دوام نمی‌آورد، اگر از فشار سنگ به تنگ می‌آمد، به نظرت چیزی از مسلمانی به ما می‌رسید؟ اگر فریادهای سمیه نبود وقتی که می‌گفت من به خدای یگانه محمد ایمان دارم، او پیامبر خداست و من پیرو دین او هستم، آیا مردم جرئت می‌کردند علیه بت‌ها قدمی بردارند؟

راست می‌گوید؛ سمیه می‌توانست به زبان علیه پیامبر باشد و از

شکنجه رها شود اما ماند، چون می‌دانست ماندن و شکنجه شدنش نشانه حقانیت خواهد بود. حبابه لب‌های خشکش را ترمی‌کند، دهان باز می‌کند تا حرف بزند اما سرفه‌هایش را می‌برد. جرعه‌ای آب به دستش می‌دهم.

- حالت خوش نیست.

- خوبم دختر. خوبم.

لبخندش آرام می‌کند. می‌گوید: «تاکنون زره آهنی پوشیده‌ای؟ زرهی سرتاسری؟»

دهانم باز می‌ماند. در آن هوای داغ، زرهی آهنی...

- هر روز که می‌گذشت شکنجه‌ها سخت‌تر می‌شد. یک روز به دستور ابوجهل برتن سمیه و یاسر زره‌های آهنی پوشاندند. دیگر توانی برای یاسر نمانده بود. او هر چند لحظه چشم‌هایش را باز می‌کرد و دوباره پلک‌هایش روی هم می‌افتاد، از شدت عطش دهان می‌زد، مانند ماهی دور از آب. زره‌های آهنی مانند کوره بود، کوره‌ای پراز هیزم گذاخته، هرچه آفتاب سمت ظهر می‌رفت سمیه بیشتر آزار می‌دید. دانه‌های درشت عرق از میان موهای سرش راه می‌افتاد، به تیره کمرش می‌رسید و از نوک پا می‌گذشت. احساس می‌کرد ذره‌ذره ذوب می‌شود. نفسش بالا نمی‌آمد، تنش می‌سوخت و سرش از شدت درد در حال انفجار بود. شوری عرق به زخم شلاق‌ها می‌رسید و صدای ناله‌اش بالا می‌رفت. مغز سرش می‌جوشید و گوشت بدنش در حرارت زره آهنی می‌پخت.

دستم را بالا می‌آورم تا حبابه سکوت کند.

- وای حبابه، بس است! دیگر طاقت ندارم. به من بگو پیامبر هیچ به دیدار آن‌ها نیامد؟ تنه‌ایشان گذاشت؟

نگاه حبابه غمگین شده است. دستارش را روی پاهایش می‌اندازد و می‌گوید:

- ابوجهل، ولید و دیگر بزرگان مکه اجازه نمی‌دادند پیامبر به اسرا نزدیک شود. همین هم که او را زندانی نکرده بودند به خاطر احترام جد و نسبش بود اما روزی پیامبر خود را به آن‌ها رساند. موهای یاسر را نوازش کرد، نگاهی به پوست سوخته سمیه انداخت و حرفی زد که آتش ابوجهل گلستان شد. پیامبر گفت: «خداوندا! هیچ‌کدام از خاندان یاسر را در عذاب و آتش خودت مسوزان.» رضایت پیامبر جان دوباره بود برای سمیه.

با خود فکر می‌کنم دیدار پیامبر خدا بهترین اتفاق زندگی سمیه بوده است. اینکه فرستاده خدا از تو راضی باشد و در حقت دعا کند بالاترین خوشبختی است.

- سرانجام چه شد؟ سمیه تا کی مقاومت کرد؟

حبابه ریشه دستارش را به بازی می‌گیرد:

- عزیزکم! سمیه دختر مقاومی بود. شاید هیچ‌وقت در ظاهر نشان نمی‌داد اما درونش قدرتی داشت بی‌انتها. ولید همه قدرتش را از او گرفت. او می‌دانست جان سمیه بند جان یاسر است. ولید هر چند ساعت سراغشان می‌رفت. یک بار پایش را روی گلوی یاسر گذاشت و با تمام توان فشار داد. چشم‌های یاسر گشاد شد و صورتش رفت سمت کبودی. ناله‌های سمیه و فریادهایش اثری نداشت، ولید پا از گلوی یاسر برداشت اما بعد از آن هرچه سمیه نام یاسر را صدا زد، جوابی نگرفت. سمیه احساس می‌کرد تمام دنیا در نگاهش تیره‌وتار شده، غم نبودن یاسر سنگین‌تر از هر تخته‌سنگی بود. قلبش نبودن او را تاب نمی‌آورد. یکی از نگهبان‌ها به سمت

یاسر رفت. او را تکان‌تکان داد. چون گوشتی پخته درون لباس آهنی خاموش شده بود. ولید نیشخندی به سمیه زد و گفت: «تو باعث مرگ او شدی سمیه! تو شوهرت را کشتی. یاسر تلف شد. جنازه‌اش را برنمی‌دارم تا از بوی تعفنش خفه شوی.» زییده! سمیه هنوز نجواهای عاشقانه یاسر را می‌شنید، لبخندهای شیرینش را به یاد داشت؛ وقتی برای اولین بار در چشم‌هایش نگاه کرد، وقتی برای اولین بار برایش لباس خرید، وقتی خسته به خانه آمد و دید پشت دست سمیه با آتش تنور سوخته است و بوسه‌ای روی تاول نهاد... قلب سمیه مالا مال غم بود، مالا مال تنهایی.

دیگر نمی‌توانم اشک‌هایم را مهار کنم. بغضم سرباز می‌کند. بدترین شکنجه در دنیا این است که عزیزت کنارت جان بدهد و توفکر کنی مقصر مرگش هستی. سمیه چه برسرت آوردند؟ خدایا از تصور غم او دلم داغ می‌زند!... صدای حبابه می‌لرزد اما زمزمه می‌کند:

- ظهر فردا پیکر یاسر هنوز روی زمین بود و سمیه دردهای خود را فراموش کرده بود. مرگ یاسر به سمیه جرئت می‌داد تا همه نفرتش را نسبت به ولید، ابوجهل و بت‌ها به زبان بیاورد. او بر سر ولید و ابوجهل فریاد می‌کشید: «جایگاه شما در جهنم است، شما از جنس شیطان هستید. در روز قیامت بت‌های بی‌لیاقت و سنگیتان به کارت‌تان نمی‌آیند. خدای من خدای عادلست و حق ما را از شما می‌گیرد. مرگ بر شما و خدایانتان! اگر بدانم با مرگ من دین محمد حفظ خواهد شد جانم را پیشکش می‌کنم.» بالاخره یک روز حرف‌های سمیه باروت وجود ابوجهل را به آتش کشید. دستور داد نگهبان‌ها بدن سوخته او را از زره آهنی بیرون بکشند. به پاهای سمیه طنابی سفت بستند. هرکدام از طناب‌ها را به سم اسبی گره زدند.

□ من برمی‌گردم □

من هق هق می‌کنم و صدای حبابه آرام و آرام‌تر می‌شود: «به دستور ابوجهل اسب‌ها را هی کردند. اسب‌ها می‌دویدند و سمیه روی سنگ‌های داغ کشیده می‌شد، گاهی به سمت اسب سیاه، گاهی به سمت اسب قهوه‌ای. او احساس می‌کرد از وسط دونیم می‌شود اما فریاد می‌زد خدای من خدای محمد است. من فکر می‌کنم مقاومت سمیه، ابوجهل را خوار کرده بود که ناگهان نیزه نگهبان کنار دستش را گرفت و دوید به سمت سمیه. تیزی نیزه را در قلب سمیه فرو کرد، خون سمیه پاشید روی ریگ‌های بیابان. چشم‌هایش بسته شد، عمار فریاد زد مادرم... مادرم، اما سمیه برای همیشه خاموش شده بود. در آغوش حبابه فرو می‌روم، غم‌هایم را از یاد برده‌ام. فقط سمیه را می‌بینم، او را میان ریگ‌های داغ بیابان.

صدای قرآن از در چوبی اتاق می‌گذرد و می‌نشیند در گوشم. نفس عمیقی می‌کشم و نیم‌نگاهی به حبابه می‌اندازم. حبابه آب را یک نفس سر می‌کشد، با سر آستین آب دور لبش را می‌چیند: «صدای قرآن است؟ من درست می‌شنوم؟» سرتکان می‌دهم. تمام فکر مانده پیش سمیه، پیش زنی که برایم کوه صبر است.

- یا للعجب! شنیده بودم در قصر هارون الرشید، کنار پیاله شراب، سجاده پهن است و قرآن می‌خوانند اما به چشم ندیده بودم.

ابرو می‌کشم در هم.

- تو اینجا پیاله شراب می‌بینی؟ این قرآن خواندن را من به راه انداخته‌ام، به خیال اینکه کلام خدا قلب هارون و درباریان را بلرزاند و به خود بیایند، اما دریغ! هارون در اصل با کلام خدا مخالف است اما وقتی حرف از تزویر و ریا باشد سرتسلیم فرود می‌آورد. به خاطر همین نتوانست با این کار من مخالفت کند. من هم در کنار این دختران قرآنی می‌خوانم تا در مقابل این همه ظلم نشکنم و کمر خم نکنم.

حبابه سر به زیر می‌اندازد و آرام می‌گوید: «زنی به زیرکی تو کمتر

دیده‌ام.»

□ من برمی‌گردم □

- کاش زیرک نبودم اما شوهرم مرید اهل بیت بود! کاش گوش و زبان و هوش نداشتم اما امام زنده بود!
حبابه آهی می‌کشد. نگاهم به دست‌های چروکش است که به آرامی می‌لرزد.

- یاد سمیه رهایم نمی‌کند.

لبخند شیرینش را هدیه می‌کند به من و ابرو بالا می‌دهد: «از سمیه یاد بگیر و جای سرزنش کردن خودت، حواست را به من بده. سمیه هرچه در توانش بود گذاشت. همین را به خاطر داشته باش.»
سرتکان می‌دهم. راست می‌گوید؛ باید یاد بگیرم و بگذرم. بلند می‌شوم و می‌روم سمت قفس حنا. حبابه به نقاشی‌ها و شعرهای نوشته شده روی پوست که جابه‌جا بر دیوار اتاق نصب شده‌اند، اشاره می‌کند و می‌پرسد: «این‌ها هم کارتوست زبیده خاتون؟»
نگاهی به دیوارها می‌اندازم. ظرف آب حنا را بیرون می‌آورم. انگار زبیده خیالی حبابه، با زبیده دل‌داده به شعر و نقش تفاوت دارد. به قد و قامت ریز حبابه نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «آری، کار من است. وقتی تازه همسرها رو شده بودم، می‌خواستم با زبان قرآن و شعرو نقل، کارم را پیش ببرم و ظلم را خاموش کنم. شاعران و ادیبان را جمع کردم. هارون مرا از مال دنیا بی‌نیاز کرده بود، به شاعران کیسه‌کیسه زر می‌دادم تا در ذم ستم شعر بسرایند. گمان می‌کردم من و هارون و برمکی‌ها همه می‌میریم اما شعر نمی‌میرد، آن وقت آیندگان در آینه شعرمان، ما و روزگار ما را خواهند دید. گمان می‌کردم با این کار می‌توانم صدای مظلومیت آل علی را به گوش کودکان در گهواره و نوزادان در شکم مادر برسانم.»

چشم‌های حبابه برق می‌زند. زیربسی زمزمه می‌کند: «درود خدا بر تو باد زبیده بانو! حسن‌هایت یک‌به‌یک در نظرم تکمیل می‌شود.»

ظرف را پراز آب می‌کنم و می‌گذارم درون قفس، حنا شروع می‌کند به سروصدا کردن و من ادامه می‌دهم: «آن زمان فکر می‌کردم یک شعر خوب از شمشیربرنده‌تر است. گاهی به شاعرانی که مورد اعتماد بودند، می‌گفتم از آل علی شعر بسرایند. می‌گفتند اینجا اختناق بیداد می‌کند، هارون بلد است چگونه دهان‌ها را بدوزد و قلم‌ها را بشکند.»

صوت قرآن قلبم را آرام کرده است. صدالاحظه‌ای قطع می‌شود و دوباره اوج می‌گیرد. صدا را می‌شناسم، دخترکی ایرانی ست که چندی پیش هارون او را به من بخشید، دخترکی با موهای مشکی و چشمانی زیبا که صوت قرآنش بیشتر از هر صوتی به دلم می‌نشیند.

حبابه به سمت پوست نسبتاً بزرگی که به دیوار چسبانده شده، می‌رود. روی پوست یک بیت شعر را به خط خوش نوشته‌اند. چشم ریز می‌کند و می‌گوید: «کار خودت را کوچک ندان! در دوره‌ای که مردم از اسلام واقعی دور شده‌اند، گاهی فقط زبان هنر می‌تواند ارزش این گوهر را به نمایش بگذارد. تو خوب فهمیدی دخترم؛ مخاطب شعر آیندگانند. شعر که جاری می‌شود دو فایده دارد. اول اینکه نشتر است برای خواب‌زدگان، دوم نشانه است برای آیندگان. آیندگان باید بدانند در زمان ما همه لال نبودند. شوهر تو هر چقدر ظالم باشد نمی‌تواند ورق‌های مزین به شعر اهل بیت را که در پستوی خانه‌ها مخفی شده، نابود کند. او نمی‌تواند شعری را که سینه‌به‌سینه بین مردم نقل می‌شود و هر فطرت پاکی را به وجد می‌آورد، سرکوب کند.»

می‌روم سمت تخت و تکیه می‌زنم به متکای زعفرانی. نسیم خنکی

در دلم می‌وزد اما حسرت چون آتش، گلستان درونم را خاکستر می‌کند. «حرف‌هایت نور می‌پاشد به قلبم. وجودم می‌لرزد و دوست دارم حمله ببرم سمت اتاق هارون و رسوایش کنم اما من دیگر آن زبیده هفده ساله نیستم. حالا درون این قصر آدم‌هایی در پناه من زندگی می‌کنند، زیر سپر حمایت من هستند. گاهی با خودم فکر می‌کنم اگر دست به کاری بزنم چه بر سرشان می‌آید. این حسرت، آخر مرا از پای در می‌آورد.»

حبابه چشم از پوست روی دیوار می‌گیرد، آرام و نرم به سمتم می‌آید. صدای صوت قرآن قطع شده، می‌دانم که الان دخترها و زن‌ها دور هانیه را گرفته‌اند و می‌پرسند: «پس زبیده بانو کجاست؟ ناخوش است؟» بعد هانیه دست و پایش می‌لرزد، گونه‌هایش سرخ می‌شود و سؤال‌هایشان را بی‌جواب می‌گذارد و آن‌ها امشب در خلوت برای خود افسانه می‌بافند و من تا صبح دست‌مایه خیالات کنیزانم خواهم شد.

- این صوت قرآنی را که شنیدی، از اتاقی بیرون آمد که در آن کنیزانم دور هم جمع می‌شوند، بیش از صد کنیز. آن‌ها در این دنیا هیچ‌کس را ندارند جز من. من در مقابل هارون می‌ایستم، ولی خواهرهایم، برادرهایم، فضل... هارون از آن‌ها نمی‌گذرد. او می‌داند من تا چه حد دلبسته اطرافیانم هستم و تا چه حد دوست‌شان دارم.

آه آرامی می‌کشم و بغضم را می‌خورم. از وقتی سیاه‌پوش امامم شدم، همه ساعت‌ها برای من چون شب تاریک است. انگار شب را ریخته‌اند میان خیک، سوراخی کوچک زده‌اند در انتهایش؛ شب می‌چکد روی من و حسرت و انتظار مرا پیر می‌کند.

حبابه صورتم را در دست می‌گیرد.

- نگاهت عمق پریشانی‌ات را فریاد می‌زند اما دلبرکم! پسر

امین، برادرت فضل، خواهرانت، کنیزانت، شاعرانت، همه و همه
زیر سپر خدا هستند. این را فراموش کرده‌ای؟
حبابه هنوز هارون و درباریان را نمی‌شناسد. با قانون‌های نانوشته
قصر آشنا نیست. نمی‌داند که این‌ها هرکس را که بخواهند نابود
می‌کنند، هرکس را که بخواهند به خاک می‌نشانند و خرمش را به باد
می‌سپارند.

- تو نمی‌دانی حبابه. فکر می‌کنی آدم‌هایی که به موسی بن جعفر،
به اولاد پیامبر خدا رحم نکرده‌اند، به عزیزان من رحم خواهند کرد؟
من به فکر خویش نیستم، دیگر بیشتر از این جگرم شرحه شرحه
نخواهد شد، ولی آن‌ها...

حبابه زل می‌زند در چشمانم و می‌پرسد: «خدا اکنون نیز تورا در
آغوش گرفته است، مهر دستانش را حس نمی‌کنی؟»
انگشتم را بیرون می‌کشم و دوباره فرو می‌کنم در انگشتم. یک بار،
دوبار، سه بار.

حبابه زمزمه می‌کند: «آغوش پروردگارمان همیشه به روی بنده‌اش
گشاده است. تو فکر می‌کنی موسی بن جعفر در آغوش خدا نبود؟
آغوش خدا به این معنا نیست که آدمی از هرگزندی در امان بماند.
آغوش خدا یعنی اینکه لبخند رضایتش را احساس کند و امام ما این
را احساس می‌کرد؛ در همه لحظه‌های زندگی‌اش، در سجده نمازش،
حتی در زندان هارون... راستی زبیده! تو می‌دانی چه شد که شوهرت
قصد کرد موسی بن جعفر را به زندان بيفکند؟ آخر امام من هیچ آزاری
به او نمی‌رساند.»

هیچ وقت مانند امشب از شنیدن واژه شوهرت شرمنده نشده‌ام.

نفس عمیقی می‌کشم و هوارا می‌بلعم. با یادآوری آن روزها، روزهایی که هارون قصد کرد امام را به بند بکشد، تمام جانم می‌لرزد. آن روزها دوست داشتم فریاد بکشم و از پسر زهرا دفاع کنم. چند باری با چرب‌زبانی از هارون خواهش کردم کاری با امام نداشته باشد، وقتی شب‌ها مست از شراب ناب به اتاقم می‌آمد، زیرگوشش می‌خواندم که دست از کارهایش بکشد و از خدا بترسد. شب‌ها حرفم را گوش می‌گرفت اما صبح که سپیده سر می‌زد همه چیز را از یاد می‌برد. دوباره یحیی و پسرش جعفر را می‌دید و کلامشان را به جان می‌شنید و به آن عمل می‌کرد. آن روزها من شبیه مترسکی بودم که می‌خواست کاری انجام دهد اما نمی‌توانست. از وزرا کمک می‌خواستم، گاهی به هارون التماس می‌کردم، گاهی دعوا می‌گرفتم و ثمره‌اش هیچ بود و هیچ. حبابه می‌نشیند کنارم، دستمالش را به سرمی‌گذارد، موهای سفید و کم‌پشتش زیر سیاهی دستمال پنهان می‌شود. نگاهم می‌کند.

- چه شد دختر؟ در خیال خود فرورفتی.

سرتکان می‌دهم، گوشه چشمم می‌پرد. «چیزی نیست. راستش سؤالی که پرسیدی ماجرای طولانی دارد اما برایت می‌گویم.»

حبابه چمباتمه می‌زند روی تخت.

- می‌شنوم دخترم! برایم تعریف کن.

- مادر که شدم، حسی بی‌نظیر تجربه کردم. همه روزها و شب‌هایی که بالای قنناق امین می‌ایستادم و تماشایش می‌کردم با خود عهد می‌بستم او را با عشق به خاندان علی بزرگ کنم. هرچه او قد می‌کشید آرزوهایم بزرگ‌تر می‌شد. وقتی به سن خواندن و نوشتن رسید از هارون خواستم تا خود برایش استادی انتخاب کنم.

□ من برمی‌گردم □

می‌خواستم او تحت تعلیم مردی باشد که مرید و شیفته اهل بیت است. هارون اجازه داد. آن قدر مرا و حرفم را باور داشت که این مهم را به من بسپارد. سراسر شغف بودم و ذوق. پسر من تنها کسی بود که هم از طرف هارون و هم از طرف من، نسبتش به هاشمی‌ها می‌رسید.

حبابه نگاهم می‌کند، در مردمک چشم‌هایش چیزی می‌بینم.

- نه حبابه، اشتباه نکن. من می‌دانستم که خلافت بر این مردم حق امام کاظم و فرزندان اوست. من یقین داشتم که امین نباید خلیفه مسلمین باشد اما... اما نظر من چه اهمیتی داشت؟ هارون در پنج سالگی امین را ولیعهد خود قرار داد. من به عنوان یک مادر می‌خواستم پسر من حب آل علی را در دل داشته باشد و به شیوه آن‌ها فکر کند.

حبابه لبخند می‌زند، دستش را مشت می‌کند تا لرزشش را پنهان کند.

- من که حرفی نزدم.

- زیانت نه اما چشمانت حرف می‌زند.

حبابه مچ پایش را می‌مالد و می‌افتد به سرفه، سرفه‌ای خشک و طولانی. آب به دستش می‌دهم و نگران نگاهش می‌کنم. تک سرفه‌ای می‌کند و آرام می‌شود.

- تو مادر امین هستی؛ نگو که یک بار هم دلت برای پسر نتپیده، نگو که یک بار هم از دلت نگذشته او ولیعهد باشد...

شرمنده سرم را پایین می‌اندازم. آن روزها که می‌دیدم هارون تا چه حد امین را دوست دارد قلبم پراز شادی می‌شد. دوست نداشتم یحیی برمکی یا هیچ‌کس دیگری امین را کنار بزند و برادر ناتنی‌اش مأمون را

« من برمی‌گردم »

در چشم هارون عزیز کند اما یک شب به اشتباهم پی بردم، فهمیدم حکومت فقط برای فرزندان زهرا است. پشیمان شدم، به سجده افتادم و توبه کردم. سر بلند می‌کنم، لبم را می‌گزم و می‌گویم: «روزی به فکر پسرم بودم اما خیلی زود به اشتباهم پی بردم. خدا می‌داند وقتی جعفر بن محمد بن اشعث را برای استادی امین حاضر کردم فقط به فکر این بودم که باورهای او علوی باشد.»

حبابه لب‌های خشکش را روی هم فشار می‌دهد، انگار داشته‌های ذهنش را به هم می‌ریزد تا برسد به اسم جعفر بن محمد بن اشعث. ابرو گره می‌زند در هم و چین میان ابروهایش بیشتر می‌شود.

- نامش را شنیده‌ام. تا جایی که می‌دانم او قائل به امامت موسی بن جعفر بود و جانانه از او دفاع می‌کرد.

مگسی را که دور سرم می‌چرخد کنار می‌زنم و رو به حبابه می‌گویم: «آری، او شیعه بود اما من با او قرار گذاشتم در محضر هارون حرفی از عقیده‌اش نزنم و هر آنچه را که باید، در قالب درس به امین آموزش دهم. نمی‌خواستم او بفهمد که عقیده‌ام خلاف عقیده هارون است. فقط به اشاره‌ای گفتم راه برای تو در آموزش باز است و از هیچ چیز نهراس. او هم متوجه حرفم شد. روزگار خوبی بود، امین هر روز ساعت‌های زیادی را با جعفر بن محمد می‌گذراند. من که مادرش بودم، می‌دیدم خلق و خویشش تغییر کرده. از او می‌خواستم هر آنچه را یاد گرفته برایم بگوید. از پیامبر می‌گفت، از قرآن، از تقوا، از عدل و گاهی هم از امامت. همه چیز بر وفق مرادم بود اما اتفاقی افتاد که فکرش را نمی‌کردم.»

حبابه لب‌هایش را ترمی‌کند: «چه اتفاقی افتاد؟»

□ من برمی‌گردم □

با یادآوری صورت امین در کودکی وقتی با شیرین‌زبانی آموخته‌هایش را برایم تکرار می‌کرد، لبخند می‌زنم. ولی با یادآوری خلق و خوی اکنونش کامم تلخ می‌شود.

- هارون از آموزش‌هایی که امین می‌دید، راضی بود. البته او فقط رفتار امین را می‌دید و پای حرف‌هایش نمی‌نشست، به خاطر همین از افکارش بی‌خبر بود. ولی امان از قصر، از درباری‌ها و از یحیی برمکی و پسرش. هر زمان یحیی را می‌دیدم، پریشانی‌اش را احساس می‌کردم؛ در چشم‌هایش ترس دودو می‌زد. می‌دانی از چه می‌ترسید؟ می‌ترسید امین به خلافت برسد، او و خاندانش را کنار بگذارد و برود سراغ جعفر بن محمد بن اشعث، بعد از او هم برود سراغ موسی بن جعفر و خلافت را به امام بسپارد. او نمی‌خواست موقعیت خود و فرزندانش را به خطر بیندازد؛ آخر نفوذ او روی هارون بی‌اندازه بود، نور چشمش بود انگار... من فکر می‌کردم نگرانی او مشکلی ایجاد نمی‌کند اما او دسیسه‌ای بزرگ چید که من دیر از آن باخبر شدم.

حبابه دستش را می‌زند زیر چانه‌اش، تنش را جلو می‌کشد.

- چه دسیسه‌ای؟ چه شد؟ جعفر بن محمد را بیرون کردند؟

برای لحظه‌ای پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم و دوباره چشم باز می‌کنم.

- کاش این کار را می‌کرد! او با ریشه کار داشت، با خود امام. وقتی بوی خطر را شنید، به سراغ برادرزاده امام رفت؛ سراغ علی بن اسماعیل. زیر پایش نشست و گوشش را پر کرد. از او خواست به بغداد بیاید. او هم که پول یحیی زیر زبانش مزه کرده بود و وعده‌های پرجلوه یحیی دلش را برده بود، نزد هارون آمد و هر

آنچه را که نباید، درباره امام گفت. او گفت که امام کاظم قصد قیام دارد و سکوتش نیرنگ است تا در خفا لشکرکشی کند. او گفت امام قصد دارد به زودی به بغداد بیاید و تاج و تخت را دست بگیرد. آن قدر گفت و گفت تا هارون تصمیم گرفت امام را زندانی کند. آن سال هارون به حج رفت. در مدینه امام و عده‌ای دیگر از او استقبال کردند، ولی این رفتار هم تأثیری در تصمیمش نداشت. یحیی چنان او را نسبت به قصد پنهانی و نداشته امام مطمئن کرده بود که هارون نه حرف من را قبول می‌کرد و نه رفتارهای بزرگوارانه امام را. چشمان هارون کور و گوش‌هایش کر شده بود، از من می‌شنوی می‌گویم عقلش هم خاموش بود، چون در مدینه رو به قبر پیامبر گفت: «ای رسول خدا! از تو پوزش می‌خواهم که موسی بن جعفر را به زندان می‌افکنم زیرا او می‌خواهد امت تو را برهم زند و خونشان را بریزد.» می‌بینی تا چه اندازه احمق است؟ گمان می‌کند به رسول خدا ارادت دارد و از فرزندانش... وای بر من! خلاصه هرچه اصرار کردم، هرچه خواستم با زیرکی و زنانگی نظرش را عوض کنم، نشد که نشد. امامم در بند شد، از همان روز، از کینه یحیی. بعد از آن هم جعفر بن محمد بن اشعث را از آموزش امین برکنار کردند.

حبابه لبش را می‌گزد، سرتکان می‌دهد و موج دستش را می‌فشارد.

- چه شد حبابه؟ به هم ریختی. تو که می‌گفتی خاطر جمع باشد و نهراسم. گفتم که تو هنوز قصر را نمی‌شناسی، افرادی که به اولاد زهرا رحم نکنند به اطرافیان من رحم نمی‌کنند.

گره ابروهای حبابه باز می‌شود، دوباره لبخند می‌نشیند روی لبش.

- آری، هنوز روی حرفم هستم. تو باید ببینی میان این قوم، برای دفاع از باورت، برای ایستادن پای عقیده‌ات حاضری از چه بگذری. گاهی خدا بندگان مقربش را با عزیزترین دارایی‌اش

امتحان می‌کند. تو عزیزترین دارایی‌ات چیست؟ پسرت؟ برادرت؟ سکوت می‌کنم. چه بگویم؟ حرف‌های دل که زدن نیست، گاهی وقت‌ها سنگینی دلت را حس می‌کنی اما برای به زبان آوردن کلمه عاجزی، انگار واژه پیدا نمی‌کنی، انگار واژه‌های هستی کم است برای گفتن حرف‌هایت. چطور بگویم بزرگ‌ترین دارایی من امام بود؟ امامی که دیگر در این دنیا نفس نمی‌کشد، امامی که در شهر من، در فاصله نه چندان دور از من به دست کسی که دوستش داشتم مظلومانه شهید شده است. آه می‌کشم و حبابه ادامه می‌دهد: «گاهی عزیزترین دارایی آدمی جان اوست، گاهی بستگانش، گاهی هم دست و قلمش. اگر آدم بتواند برای خدا و امامش از این عزیزترین بگذرد، این نشان ارادت است. دوست داری قصه‌ای دیگر برایت بگویم؟»

سرتکان می‌دهم.

- آری، بگو. ولی حبابه! نکند وقت تنگ شود، تو بروی و من هنوز رازت را نفهمیده باشم.

حبابه می‌خندد، خالش را می‌خاراند و تکیه می‌دهد به متکا.

- این قصه‌ها بخشی از راز بزرگ من است. تا این‌ها را نشنوی، رازم را باور نمی‌کنی.

زانوهایم را بغل می‌گیرم، پیراهن سیاهم را مرتب می‌کنم، زل می‌زنم به حبابه. او گلویی ترمی‌کند و می‌گوید: «تاکنون نام قنوا را شنیده‌ای؟ قنوا دختری ریزجثه و گندمگون، با موهایی کم‌پشت و صورتی کشیده بود. زودتر از موعود به دنیا آمد، جثه ریزش به خاطر همین بود. او روی دلش داغی سنگین داشت؛ قنوا هیچ‌وقت مادرش را ندید. آخر سرزا، در یک عصر بلند بهاری، درد به سراغ مادرش آمد و قابله هرچه کرد

□ من برمی‌گردم □

نتوانست خونریزی‌اش را قطع کند، صدای گریه قنوا در خانه پیچید و صدای نفس‌های مادر برای همیشه قطع شد. پدر ماند و دختری گرسنه، پیچیده در ملحفه و با سر و روی خونی. آغوش مادر وجود نداشت تا قنوا را آرام کند، تنها دستان پدر بود و چشم‌های نگران‌ش. بزرگ کردن یک دختر، آن هم دست تنها کار آسانی نیست. هم باید به فکر کار و نان باشی، هم باید شیر به دهان نوزاد بگذاری و خشک و ترش کنی اما پدر قنوا این کار را کرد، تمام و کمال. شب‌ها از فرط خستگی و تنهایی اشک می‌ریخت اما اجازه نمی‌داد دخترکش نبودن مادر را احساس کند، هر چند داغ جای خالی مادر همیشه همراه قنوا بود.»

کودکی خود را به یاد می‌آورم، روزهایی که فقط مادرم می‌توانست مرا آرام کند، روزهایی که فقط در آغوش او به خواب می‌رفتم. سخت است جدایی مادر از دختر. لب‌های خشکم را ترمی‌کنم و می‌پرسم:

«قنوا دختر که بود؟»

حبابه دست لرزانش را فشار می‌دهد، سرفه آرامی می‌کند و می‌گوید:

«دختر رشید هجری، یار و رازدار امام اولمان، علی بن ابی طالب. پدر قنوا ساعت‌های خلوتش را در محضر امام بود، از او درس می‌گرفت، با او درد و دل می‌کرد و نجواهای امام دلش را قرص می‌کرد. او شیعه بود و باورهایش را به قنوا منتقل کرده بود. قنوا آرام بود، کمی خجالتی. جز پدر با کسی مراوده نداشت اما همین که نام علی را می‌شنید دستانش می‌لرزید و قلبش به تپش می‌افتاد. بزرگترین خوشی زندگی‌اش شنیدن سخنان امامش بود. از کودکی رشید او را روی زانو می‌نشاند و برایش از امام علی می‌گفت و فاطمه زهرا؛ از مهربانی‌شان، از خوبی‌هایشان. وقتی او را تاب می‌داد، وقتی لقمه دهانش می‌گذاشت، وقتی که

قنوا تب داشت و رشید هم پای ماه بالای سرش بیدار می‌ماند، وقتی موهایش را می‌بافت... از علی می‌گفت و از حقانیت امامت او. قنوا رشد می‌کرد و کم‌کم خواستگارها از راه می‌رسیدند اما او به همه جواب منفی می‌داد.»

زبانم به سرعت می‌چرخد و می‌پرسم: «آخر چرا؟»

حبابه پایش را دراز می‌کند، لرزش دستش بیشتر شده، این را حس می‌کنم.

- دلیل قنوا پدرش بود. پدر برای قنوا معنای زندگی بود، همه کس و کارش، تمام دلخوشی و دل بستگی‌اش. یک کلام؛ با ارزش‌ترین دارایی‌اش.

کف دستم عرق می‌کند، دستم را به پیراهنم می‌کشم.

- بزرگ‌ترین دارایی قنوا پدر اوست. نگو که انتهای این داستان او می‌ماند و انتخاب کردن بین... بین...

حبابه دستانم را در دست می‌گیرد، انگشتانم را می‌فشارد.

- این انتخاب قنوا است. زندگی دختری که عاشقانه پدرش را دوست داشت و در جهان بی‌منتها جز او کسی را نداشت. همان پدر به او یاد داده بود حب علی و ایمان به آل علی از همه چیز در دنیا بالاتر است. قنوا دختر خلف پدرش بود زبیده خاتون.

حرف زدن برایم سخت شده، دست‌هایم چنگ مانده و خود می‌دانم رنگ به رخ ندارم. انتخاب‌ها سرنوشت آدم را می‌سازند و امان از انتخاب‌های سخت، آنجا که احساس می‌کنی مانده‌ای بین دوراهی و ماندن در دوراهی وقتی سخت می‌شود که بین خودت و خودت باید یکی را انتخاب کنی؛ یا خود عزیز دنیایی‌ات را، یا خود

عزیزا خرویات را. دوراهی‌ها تنها جایی ست که آدم‌ها نشان می‌دهند شبیه حرف‌هایشان هستند یا نه. و من به زودی نشان خواهم داد که زبیده‌ام، دل‌داده اولاد علی.

- ادامه بده حبابه! از دوراهی قنوا برایم بگو و انتخابش.

حبابه نگاهش را می‌دوزد به قرآن پیچده در حریر روی طاقچه و زمزمه می‌کند: «گمان نکن این اختناق و خفگی فقط برای زمان توست. روزهایی را به چشم دیده‌ام که گفتن از علی بن ابی‌طالب، حرف زدن از فرزندان پیامبر مجازاتی سخت داشت، سخت‌تر از آنچه در خیالت بگنجد. رشید حرف‌های مولایمان علی را از بر بود، آن‌ها را به قنوا آموخته بود. قنوا سعی می‌کرد با زنان و دختران مراوده داشته باشد. سختش بود، موقع حرف زدن مچاله می‌شد، آخر او زبانش می‌گرفت. مردم به او می‌خندیدند. آب می‌شد و می‌لرزید اما چون احساس می‌کرد رساندن کلام امام به گوش زنان وظیفه‌اش است رنج را به جان می‌خرید. پدر به او هشدار می‌داد، قنوا گاهی گوش می‌گرفت و گاه نه. می‌دانست دل پدر راضی به کار اوست و فقط نگرانی پدرانه باعث می‌شود گاهی مانع حدیث گفتن او باشد. آخر خود رشید از هیچ کوششی برای رساندن کلام علی به گوش مردم کوتاهی نمی‌کرد و آخر همین خشم عبیدالله بن زیاد را برانگیخت.»

چشم‌هایم را می‌مالم، سرم سنگین شده، انگار یک دیگ مسی بزرگ گذاشته‌اند روی سرم و آب درون دیگ مدام می‌جوشد.

- همیشه با خود فکر می‌کنم دوران عبیدالله که به امام علی نزدیک است، پس چگونه مردم آن زمان حرف حق از ناحق را تشخیص نمی‌دادند؟

□ من برمی‌گردم □

حبابه سرتکان می‌دهد، ریشه دستمالش را دور انگشتش می‌پیچد: «آدمی اگر خود را نسازد، شهوت مال، جاه، رفاه او را می‌بلعد. عبیدالله هم هرکس را به طریقی جلب خود می‌کرد. مردم ثروت و راحتی را می‌پسندند، امنیت در عین زورگویی را. برقراری عدالت و حاکمیت دین حقیقی به مذاق خیلی‌ها خوش نمی‌آید، زیرا که منافع دنیایی‌شان به خطر خواهد افتاد. این ماجرا برای امروز و دیروز نیست، از زمان حضرت نوح، از زمان ابراهیم خلیل‌الله، از زمان یوسف پیامبر همیشه عده‌ای در تلاش بوده‌اند تا خورشید حق را پشت ابرخدعه و ریا پنهان کنند و در سایه آن به منافع خود برسند. عبیدالله هم بیشتر از هرکسی با آل علی مخالفت می‌کرد، او می‌خواست ریشه علاقه و پیروی از مولا را بخشکاند و رشید و امثال رشید مانع کار او بودند. آخر فطرت‌های دست‌نخورده با دیدن یک جرعه از دریا به خود می‌آیند و احادیثی که رشید از مولایمان نقل می‌کرد حکم همان جرعه شفا بخش را داشت اما روزی عبیدالله تصمیم گرفت صدای رشید را خاموش کند. آن روز رشید تنور روشن کرده بود و قنوا خمیرپهن می‌کرد تا نان بپزند که در خانه چهارطاق باز شد و سربازان عبیدالله حیاط کوچک خانه‌شان را پر کردند. خمیر از دست قنوا افتاد، بغض چنبره زد در گلویش. همه جانش می‌لرزید. او می‌دانست عاقبت ماجرا چه خواهد شد.»

ابرو گره می‌زنم در هم و می‌پرسم: «یعنی چه؟ قنوا از کجا می‌دانست؟»

حبابه دست لرزانش را روی زانوی می‌گذارد. سرفه می‌کند تا گلویش صاف شود و می‌گوید:

- مولایمان علی به رشید گفته بود که چگونه به شهادت خواهد

رسید و عبیدالله چه بر سرش می‌آورد. رشید هم حرف امامان را به گوش قنوا رسانده بود تا او برای روز موعود آماده باشد. آل علی از غیب خبر دارند زبیده جان... آن روز سربازها رشید و قنوا را نزد عبیدالله بردند. او روی تخت نشسته بود و دخترکان زیبارو در اطرافش می‌چرخیدند. عبیدالله قصد کشتن رشید را نداشت، فقط می‌خواست هرطور شده او را وادار کند تا به علی و آلش بدگویی کند. به خاطر همین با چرب‌زبانی قنوا را نزد خود خواند. او را برانداز کرد و اشاره کرد تا نزدیک تر برود، زیر گوشش گفت: «همه می‌گویند رشید از دار دنیا فقط تورا دارد و تواز دار دنیا فقط پدرت را. می‌گویند پدرت مطیع توست، می‌گویند تاب دیدن اشکت را ندارد. می‌دانی که امروز شما را برای مجازات به قصر خوانده‌ام... اما چهره مظلومت دلم را لرزاند، می‌خواهم فرصتی به تو بدهم. پس اگر پدر عزیزت را دوست داری و نمی‌خواهی زجرکش شدنش را به چشم ببینی، همین حالا به نزدش برو و از او بخواه چند باری لعن علی بگوید و دست از نقل احادیث او بردارد. بعد من به بزرگی خود او را به تو می‌بخشم.» قنوا با چشم‌هایی ترس خورده به عبیدالله نگاه کرد، در مردمک چشم‌های او خودش را می‌دید. خودش ساله‌اش را. می‌دانی چرا زبان قنوا الکن بود؟ خاطره‌ای تلخ و وحشتناک شش سالگی او را سیاه کرده بود. خاطره روزی که در خانه‌شان با لگد باز شد و سربازان حاکم وقت به خانه‌شان حمله کردند. خاطره روزی که قنوا دید صورت پدرش کبود شده و خواست فریاد بزند. خواست موریانه‌هایی که مغز سرش را می‌جویدند با فریاد بیرون بریزند اما مانند تکه گوشتی بی‌جان از تاب روی زمین افتاد و دهانش پر شد از شوری خون و تلخی خاک. سربازها مقابل چشمانش شروع کردند به زدن پدر، یک نفر با سرنیزه به پهلویش

زد و دیگری صورتش را خرد کرد. سربازها خط و نشان‌هایشان را کشیدند و گفتند رشید باید دست از یاری علی بردارد و سرش به کار خودش باشد. آن روز، حین رفتن، سربازی جلوی قنوا زانوزد، لبخند گشادی روی لبش نشانده، دندان‌های زردش پیدا شد و فریاد کشید: «رشید! اگر به کارت ادامه دهی جلوی چشم همین نازدانه‌ات سرت را گوش‌تاگوش می‌برم.» آن روز بوی دستمال‌تر یک جامانده زده بود توی صورت قنوا و اشک بی‌صدا روی گونه‌اش غلتیده بود. سربازها رفته بودند اما قنوا هرچه سعی کرده بود تا نام پدرش را صدا کند نتوانسته بود. مدام چهره سرباز را تصور می‌کرد و چاقوی توی دستش را و پدری که سرازتنش جدا شده است. از همان روز زبان قنوا الکن شد و لکنت رهایش نکرد.

قنوا را مقابل چشمانم می‌بینم. دختری با موهای خرمایی، با لباسی چین‌دار و چشمانی حیران... دختری شش‌ساله که زبانش به کام چسبیده و بی‌صدا اشک می‌ریزد. تصویر قنوا را کنار می‌زنم، خودم را جلو می‌کشم، دست می‌گذارم روی زانوی حبابه: «حتماً قنوا با دیدن عبیدالله و شنیدن تهدیدهایش ترسیده بود، مانند همان روزهای کودکی.»

حبابه سرتکان می‌دهد. «آری، وحشتی بی‌مثال بر جانم چیره شده بود. آن روز قنوا در چشمان عبیدالله خودش را می‌دید. عبیدالله که از نگاه خیره و لرزان قنوا به تنگ آمده بود، پا کوبید روی زمین و فریاد زد: «چه شده دخترک مجنون؟ چشم‌هایت از جانم چه می‌خواهد؟ گم شو و حرف‌هایی را که گفتم به پدرت بزن.»

قنوا از عبیدالله فاصله گرفت. دیگر شش‌ساله نبود، او بیست‌وشش سال داشت و مدام با خود فکر می‌کرد حاصل بیست‌وشش سال

زندگی‌اش چیست؟

سرفه اجازه نمی‌دهد حبابه حرفش را تمام کند، رنگ به چهره ندارد، پوستش شده رنگ مهتاب. سفید و سرد. دستش را در دستم می‌فشارم.

- خوبی حبابه؟ طبیب خبر کنم؟ بگذار درمان شوی.

حبابه سرش را تکان می‌دهد.

- نه، شیشه عمر من در حال شکستن است، هیچ طبیبی درمان

برای دردم ندارد. بگذار از همه دقیقه‌های امشب استفاده کنم.

سکوت می‌کنم، ظرفش را پر می‌کنم از آب، آب را به دستش می‌دهم.

- گلویی تازه کن.

جرعه‌ای آب می‌نوشد. سرش را تکیه می‌دهد به دیوار و پلک‌هایش

می‌افتد روی هم.

- گاهی باید بین خودت و خدا یکی را انتخاب کنی. سخت

است اما همین فرق انسان با دیگر موجودات است. موجودات

دیگر تابع غریزه‌اند اما انسان نه، او می‌تواند انتخاب کند فرشته‌خو

باشد یا حیوان صفت. اختیار نعمت بزرگی است که خدا به انسان

داده است، ولی همین نعمت موجب می‌شود انسان در امتحانی

سخت قرار بگیرد. به نظر من کار قنوا سخت‌تر از دیگران بود. آخر

پدر پشت و پناه دختر است، پدر که داشته باشی گویی همه عالم

را کنارت داری، صدایش، نگاهش، دست نوازشش، اخمش،

حتی نفس‌هایش دلت را گرم می‌کند، غصه را از دل بیرون می‌کند،

احساس آرامش سرریز می‌کند به دلت. اینکه خودت با دست

خودت، با انتخاب خودت پدرت را به سمت نبودن سوق دهی

سخت است، کشنده و ویران‌کننده.

مچاله شده‌ام درون خودم، دوست دارم چشم‌هایم را ببندم و بروم به روزهای کودکی، به روزهایی که پدر داشتم اما قیافه پدرم چگونه بود؟ لاغر بود؟ بلندبالا؟ نگاهش مهربان بود یا نه؟ تنش چه عطری داشت؟ دست‌هایش گرم بود یا سرد؟ نمی‌دانم! اصلاً اگر او هم مانند هارون به خون فرزندان زهرا تشنه بود، من چه می‌کردم؟ کاش از نسل عباسیان نبودم! کاش اسمشان را کنار نامم یدک نمی‌کشیدم! ای فلک! چرا خواستی در چنین خانواده‌ای چشم به دنیا باز کنم؟
حبابه زیرچشمی نگاهم می‌کند. دستش را رها می‌کنم و تکیه می‌زنم به متکا. «باقی‌اش را بگو. بگو ببینم قنوا چه کرد؟»
حبابه خیره می‌شود به پاپوش‌هایم که کنار تخت افتاده:

- مرگ پدر برای قنوا فقط یک معنا داشت، بی‌کسی. تو نمی‌دانی بی‌کسی چه معنایی دارد، آن‌هم برای دختری بی‌مشت و زبان. پدر برای قنوا حکم آب داشت، حکم هوا اما او نمی‌خواست امتی را بی‌کس کند و پدرش را محفوظ نگه دارد. با فریاد عبیدالله قنوا به سمت پدر رفت، می‌لرزید، نه از فریاد عبیدالله، از سنگینی کلامی که می‌خواست به زبان بیاورد. سربازها کنار رفتند، لب‌های پدر مدام به ذکر می‌جنبید. قنوا احساس می‌کرد دیوارهای قصر عبیدالله او را در خود حبس کرده‌اند، احساس می‌کرد سقف بر سرش آوار شده و نفسش بالا نمی‌آید. پدر که نگاهش به چشم‌های اشکی قنوا افتاد لبخند زد، لبخندی تلخ. قنوا زانو زد جلوی پدر، دست گذاشت روی شانه‌های او و سرش را نزدیک برد. «بی‌بیششتر اآز جانم دووووستت دارم پدر. اما علی پدردددر امت است و مومن و تووو شیعه او.» سرباز که زمزمه قنوا را شنیده بود نیزه را به سمتش گرفت و دورش کرد. عبیدالله شروع کرد به قهقهه زدن

و گفت: «گستاخی در خونتان جاری ست. لیاقت ندارید، لیاقت فرصت و محبت ندارید.» رشید که دیگر از جانب قنوا خاطر جمع بود، گلو صاف کرد و فریاد کشید: «حرف آخر را اول می‌زنم، مولایم علی به من گفته چگونه به دست توبه شهادت می‌رسم. پس زودتر به شکنجه من حکم بده. منتظرم تا حرف مولایم را محقق کنی، آن وقت کوردلان باور می‌کنند که مولایم از غیب خبر داشت و ولی خدا بود.» عبیدالله از جا بلند شید، چرخ می‌زد و آب دهانش را پرت کرد سمت رشید. فریاد کشید: «مردک! امروز اگر بمیرم هم اجازه نمی‌دهم حرف علی محقق شود.» با این حرف قنوا به سمت پدر دوید اما سرباز بازویش را گرفت و او را کشان‌کشان به سمت خروجی برد. قنوا جلوی خروجی قصر به زمین چنگ می‌زد و سرنیزه سربازها پهلویش را زخمی می‌کرد که به دستور عبیدالله مردی وارد قصر شد، با شمشیری براق و برنده، شمشیری که بر قش چشم‌های قنوا را می‌زد. عبیدالله پوزخندی زد و سرتکان داد. مرد با صورتی سنگی بدون اینکه به قنوا نگاه کند دست‌ها و پاها را رشید را قطع کرد. قنوا می‌دانست دیگر کمرش راست نمی‌شود، می‌دانست دیگر زنده نیست، او به چشم تکه‌تکه شدن پدر را می‌دید، فریاد تا پشت حنجره‌اش می‌آمد و خفه می‌شد. اشک امان نمی‌داد و چشم‌های خندان عبیدالله خاکسترش می‌کرد اما رشید زنده بود. پدر قنوا هنوز نفس می‌کشید و ذکر می‌گفت.

قطره‌اشکی از چشمم می‌چکد روی دامنم، به حبابه نگاه نمی‌کنم
اما بغضش را احساس می‌کنم.

– عبیدالله رذالت را به نهایت رساند؛ دستور داد قنوا به تنهایی، پدر غرق خونس را از قصر بیرون ببرد، تمام سرسرای قصر تا پای تخت عبیدالله پر بود از خون، خونی سرخ. قنوا در حالی که تمام جانش

می‌لرزید پدر را کول گرفت. پدر ناله نمی‌کرد، خونسش شره می‌کرد روی لباس قنوا و او از گرمای خون پدر ذوب می‌شد. خروجی قصر مردم ایستاده بودند به تماشا. آن‌ها به سمت قنوا و رشید حمله کردند، فشار جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. قنوا نگاهی به جمعیت انداخت، با خود فکر می‌کرد رسالتی بر دوش دارد، انگار تازه متولد شده بود. فریاد زد: «ما شیعیان علی بن ابی طالب هستیم، او امام برحق بود و از پیش گفته بود عبیدالله دست و پا و زبان پدرم را قطع می‌کند.» با این حرف فشار جمعیت بیشتر شد. رشید که باور نمی‌کرد قنوا بی‌لکنت حرف بزند، زمزمه کرد: «دخترم... تو... تو...» قنوا خودش هم نمی‌دانست چرا و چطور زبانش دیگر الکن نیست. سر تکان داد تا خاطر پدرش جمع شود اما با بلند شدن صدای رشید، صدای هیاهوی جمعیت هم بالا رفت.

- این که زبان دارد، مولایتان دروغ می‌گفت؟

- پس حرف‌های علی خواب و خیال بود...

رشید با شنیدن این حرف‌ها شروع کرد به حدیث گفتن؛ از علی گفت، از خوبی‌ها و حسناتش و از خطبه‌های بی‌نظیرش. مردم سراپا گوش شده بودند که سربازان جمعیت را شکافتند و به سمت آن‌ها آمدند. قنوا صدای دویدنشان را شنید اما تا به خود آمد سربازی با لگد به پشتش زد، درد در جان قنوا پیچید. زانوزد روی زمین و رشید افتاد روی خاک. سرباز نشست روی سینه رشید و زبان او را از حلقوم بیرون کشید. در چشم برهم زدنی زبان رشید را برید و فریاد کشید: «به دستور عبیدالله، زبان کسی که از علی بگوید باید از ته بریده شود.» مردم ترس خورده، با چشم‌های وق‌زده از قنوا که زل زده بود به رشید و از رشید که چون تکه گوشتی بی‌دست و پا افتاده بود روی خاک، فاصله

گرفتند. سربازها به سمت قصر رفتند اما صدای فریاد قنوا آن‌ها را به زبان میخ کرد، او فریاد می‌کشید: «از این پس، من زبان پدرم هستم، من قنوا بنت رشید، شیعه علی بن ابی طالب.»

زانوهایم را بغل می‌گیرم، چانه‌ام را می‌چسبانم به زانوهایم، گاهی آدمی به نقطه‌ای می‌رسد که احساس می‌کند از همه حقیرتر است، ضعیف‌تر و شکننده‌تر، این حس ذره‌ذره غم به دلت می‌ریزد، تمام وجودت از باور این حس درد می‌گیرد، انگار افتاده‌ای زیر پتک آهنگرها و پتک سنگین آهنی به تنت ضرب می‌زند و تنت را له می‌کند. من این طور وقت‌ها دوست دارم فقط بخوابم، بی‌حرف، بی‌فکر. بعد صبح فردا وقتی از خواب بیدار می‌شوم خودم را بتکانم، حافظه‌ام و خاطره این باور کشنده را نابود کنم اما این بار وقت خواب نیست، من به ویرانی می‌اندیشم، به فروریختن.

حبابه بی‌حرف چشم دوخته به نقاشی انتهای اتاق، به تابلوی دست پینه‌بسته‌ای که قلمی باریک میان انگشتانش دارد.

- حبابه! چه بر قنوا گذشته؟ مگر آدمی طاقت این همه درد را دارد، مگر می‌تواند چشم‌هایش را به روی زجر پدرش ببندد و قلبش را آرام کند؟

سر برمی‌گرداند، چشم‌هایش نمدار است، نمدار و خسته.

- آدم می‌تواند استوارتر از آن باشد که تو فکر می‌کنی. آدم می‌تواند غیرممکن‌ها را ممکن کند. زییده! این نقاشی را چه کسی کشیده؟

نگاهی به تصویر روی دیوار می‌اندازم. این را یکی از نقاشان قصر کشید. پیرمردی لاغر اندام بود، موهای جوگندمی داشت و ابروهای پرپشت. فردای روزی که همه شاعران و ادیبان و نقاشان را جمع کرده

بودم تا از آن‌ها بخواهم برای نمایش حقیقت تلاش کنند، به سراغم آمد. آشفته بود و چشم‌های سرخش نشان می‌داد شبی سخت را پشت سر گذاشته است. چشم از نقاشی می‌گیرم و رو به حبابه می‌گویم: «دقیق نمی‌شناسمش. نقاشی بود سپیدمو. یک روز صبح به سراغم آمد و گفت دست‌هایی که برای ماندن و نمایش حق، قلم دست می‌گیرند مقدسند. او گفت باور دارد من حامی دست‌های مقدس هستم و یک شب تا صبح بیدار بوده و این را کشیده تا به من تقدیم کند. چند روز بعد خبردار شدم به دستور هارون او را به زندان انداخته و مسمومش کرده‌اند. نمی‌دانم... نمی‌دانم چرا اما حتماً مخالف خلیفه بوده، می‌دانی که هارون مروّتی ندارد.

حبابه از جا بلند می‌شود، آرام به سمت نقاشی می‌رود، سرفه خشکی می‌کند: «دست‌های مقدس...»

پاپوش‌هایم را می‌پوشم و می‌روم به سمتش.

- چه شده حبابه؟

- به یاد داری چند لحظه پیش گفتم آدم‌ها به وسیله باارزش‌ترین دارایی‌شان امتحان می‌شوند؟

سرتکان می‌دهم.

- مگر می‌شود فراموش کنم؟ حرف‌هایت را به جان می‌سپارم.

حبابه آه می‌کشد، دست لرزانش را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید: «آن نقاش راست گفته؛ دست‌ها مقدسند. روز قیامت همین دست شاهد خواهد بود که من سنگ‌نشانِ امامت را چون شیئی گرانبها در دست گرفته و خدمت آل علی رسیده‌ام.»

دستش را در دست می‌گیرم، انگشتانش گرم است، می‌خواهم حرفی

بزنم، ولی ادامه می‌دهد: «اما دست‌های مقدس‌تری هم وجود دارند، دست‌هایی که کلام امام را نوشته‌اند تا به یادگار بماند، دست‌هایی که به خاطر نوشتن حدیث اهل بیت قلم شده‌اند، قلع و قمع.»
نگاهم را از چروک دور چشم‌های حبابه می‌گیرم و می‌دوزم به نقاشی. دو دست در صفحه پیدا است، یک دست قلم دارد و دیگری دوات. دست‌ها از آرنج کشیده شده است. می‌خواهم سوالی بپرسم اما تقه در و صدای هانیه اجازه نمی‌دهد.

- خاتون جان! کی شام بیاورم؟

از ظهر تا به حال غذا به دهان نگذاشته‌ام. حتماً حبابه هم گرسنه است؛ معلوم نیست از سپیده صبح تا کنون لقمه‌ای گرفته باشد یا نه. هانیه هنوز ایستاده جلوی در، بوی بره کبابی را حس می‌کنم. از روزی که خبر شهادت موسی بن جعفر را شنیده‌ام میل به غذا ندارم. هر آنچه می‌خورم بعد از چند لحظه در میان شکمم به جوش می‌افتد و به ناچار غذای خورده را قی می‌کنم.

- کمی صبر کن و بعد غذا را بیاور.

هانیه سر خم می‌کند و می‌رود.

حبابه زل زده به نقاشی. نمی‌دانم در این طرح چه می‌بیند که از چشم من پنهان است. «از چه حرف می‌زنی حبابه؟ کدام دست مقدس؟ کدام قلع و قمع؟ نکند هارون کاری کرده که من بی‌خبرم؟»
لبخند می‌زند و می‌گوید: «نه دخترکم، نه عزیز جان! هارون در این ماجرا نقشی ندارد. من از ام‌خالد حرف می‌زنم. بگو ببینم تاب شنیدن یک قصه دیگر را داری؟»
سرتکان می‌دهم.

□ من برمی‌گردم □

- من سراپا گوشم، اگر تو جان و نفسِ نقل داری.

لبخند می‌زند.

- نگران من نباش، توان من بیشتر از پیرزنان قصر شماست.

شیرین‌زبانی‌اش را دوست دارم، رندی رفتار و کلام چون شکرش را. حبابه آهی می‌کشد و چشم از نقاشی می‌گیرد: «خیلی‌ها گمان می‌کنند جنس زن ضعیف است اما از نظر من زن‌ها می‌توانند سرنوشت آدم‌های زیادی را تغییر دهند. زبیده! زن‌ها، این موجودات ظریف که دلشان به نازکی یک تنگ بلوری ست، می‌توانند چون فولاد قوی باشند و قوی بودن را به دیگران ببخشند. می‌خواهم برایت قصه ام‌خالد را تعریف کنم. زنی بلند قامت و تنومند، زنی عفیف و جسور، زنی که مردان چهره‌اش را هرگز ندیدند اما صدای سخن‌های حقش به گوش عالمیان رسید و کتابت حدیث‌هایش تا دنیا دنیا است باقی می‌ماند.» دستم را پشت حبابه می‌گذارم، بیرون‌زدگی استخوان‌هایش را حس می‌کنم؛ پوستش به استخوان چسبیده، دریغ از پره‌ای گوشت. او را به سمت تخت می‌برم، لب تخت می‌نشیند، مقابلش می‌ایستم.

- ام‌خالد در زمان امام صادق زندگی می‌کرد. شیعه بود. شیعه واقعی. حدیث می‌نوشت و کلام امام را نقل می‌کرد. او شجاعت و ایمانش را و امدار تربیت مادرش بود، مادری که دل شیر داشت و تمام روزهایی که پستان در دهان دخترش می‌گذاشت به او درس استقامت می‌داد. پدر ام‌خالد در کودکی توسط یکی از حاکمان وقت به شهادت رسیده بود. نامش... نامش... حافظه‌ام یاری نمی‌کند دخترم! ولی خوب می‌دانم که او هم از سینه‌چاکان ولایت بود و برای آل علی جان داد.

می‌نشینم روی تخت، تکیه می‌دهم به مخده. خوش‌به‌حال
ام‌خالد؛ هم پدرش شیعه بوده، هم مادرش. ولی من... منی که از
کودکی، از زمانی که چشم باز کرده‌ام، همراه هرلقمه، هر جرعه آب، هر
نوازش، اطرافیانم کینه شیعیان را به جانم ریخته‌اند یک دنیا با ام‌خالد
تفاوت دارم.

حبابه خودش را جلو می‌کشد، دستش را می‌گذارد روی زانویی که
بغل گرفته‌ام، سربلند می‌کنم. لبخند می‌زند و دندان‌هایش را می‌ریزد
بیرون. یکی از دندان‌هایش افتاده، دندان کنارنیش.

- می‌خواهی همین‌طور فکر و خیال بیافی؟ نمی‌خواهی اول ادامه
داستان را بشنوی و از ام‌خالد بیشتر بدانی، بعد خودت را در یک
کفه و او را در کفه دیگر قرار دهی؟

لبم را به دندان می‌گیرم، چمباتمه می‌زنم. از کجا فهمید؟

- من که حرفی نزدم. بگو، از ام‌خالد بگو.

خودش را عقب می‌کشد. خالش را می‌خاراند.

- باشد، کاش می‌دانستی چشم‌هایت چون آینه شفاف‌اند. آنچه از
سرت می‌گذرد خود را در چشمانت نشان می‌دهد.

گونه‌هایم رنگ می‌گیرد، انگشترم را به بازی می‌گیرم. حبابه ابروهای
کم‌پشتش را بالا می‌اندازد و لبخند می‌زند: «فکر و خیال‌هایت تمام
شد؟»

- فکر و خیال‌های من تمامی ندارد حبابه! وجدانم درد می‌کند،
روحم در عذابی مداوم است. تیری در قلبم فرو رفته، استخوانی در
گلویم گیر کرده... وقتی من از قصد هارون باخبر شدم، وقتی دیدم
مدام دنبال از بین بردن موسی بن‌جعفر است، می‌توانستم کاری

کنم. یعنی باید کاری می‌کردم. دست روی دست گذاشتم و... چون طفلی هستم که مرگ مادرش را به چشم خویش دیده و حتی نتوانسته فریاد بزند.

- دخترم! توداری خودت را شکنجه می‌کنی. ظلم به این خاندان تمامی ندارد. توبه تنهایی نمی‌توانستی مقابل هارون بایستی. می‌توانستم، باید کاری می‌کردم... باید... هرچه در سرم می‌چرخد را پس می‌زنم. به چشمانش نگاه می‌کنم.

- بگو حبابه، مرا رها کن و از ام‌خالد بگو. قلب من تا درون این قصر سیاه هستم، آرام نمی‌گیرد. «باشد دخترم! می‌دانم چه حالی داری. باشد، برایت از ام‌خالد می‌گویم. پدر ام‌خالد، مردی شریف بود اما بعد از مرگش نه سرمایه‌ای برای زن و فرزندش به جا گذاشته بود نه سقف بالاسری. وقتی مُرد، بدهکار هم بود. هنوز خاک بر لحدش نریخته بودند که مردان ایستادند بالای سر زن و فرزندش و پولشان را طلب کردند. وحشت تمام وجود مادر و دختر را پر کرد. تنهایی تلخ است اما اینکه در اوج نیاز تنها باشی و هیچ‌کس یارت نباشد سخت‌تر است. وقتی عزیز از دست می‌دهی نیاز به دلداری داری، نیاز داری کسی با حرف‌هایش داغ دلت را آرام کند و اشک‌هایت را بچیند، ام‌خالد و مادرش نه تنها همدردی نداشتند بلکه باید در کنار غم از دست دادن پدر با مشکلات ریز و درشت دیگری دست و پنجه نرم می‌کردند که به نظر می‌رسید بیشتر از توانشان است. در همان گورستان سرد، وقتی سوز زمستانی به گونه‌های سرخ ام‌خالد سیلی می‌زد، اتفاقی افتاد که در نگاه اول خیر به نظر می‌رسید اما امتحانی بزرگ بود.»

سیبی از درون ظرف برمی‌دارم، سیبی سرخ و آبدار. یکی از شاعرانی که دیروز به دستور هارون سرش را از دست داد، طفلی کوچک

داشت، به گمانم دختری پنج ساله. چقدر التماسش کردم اگر پدر را امان زندگی نمی‌دهی به خاطر آن طفل به مادرش رحم کن، ولی گوش نکرد که نکرد. وقتی شاعر و زنش را گردن زد، تازه گوش‌هایش شنید و چشم‌هایش دید. بغض کرد و دستور داد: «دخترک را به قصر بیاورید تا در پناه هارون الرشید بالغ شود و کمبود والدینش را حس نکند.» دلم می‌خواست تف بیندازم به صورتش، انگار نفرت را در صورتم دید که زود اشک‌هایش را پاک کرد و شرابش را سرکشید.

حبابه چشم‌هایش را می‌مالد و ادامه می‌دهد: «عموی ام‌خالد در همان قبرستان بدهکاری‌هایش را تسویه کرد. طلب‌کارها رفتند، مادر ام‌خالد خواست برای تشکر به دست‌وپای برادر همسرش بیفتد اما چیزی شنید که تمام جانش گر گرفت. مرد می‌گفت بدهی‌ها را در ازای ازدواج با مادر ام‌خالد پرداخت کرده و حالا او و دخترک باید راهی خانه‌اش شوند. برای یک زن سخت است خود را دست کسی بسپارد که هیچ میلی به او ندارد، آن هم درست چند ساعت بعد از مرگ همسرش. عموی ام‌خالد، زمین تا آسمان با پدرش فرق داشت. پدرش شیعه بود، عمویش نه. پدرش شراب نمی‌خورد و عمویش دائم‌الخمر بود. پدرش با خلیفه و حاکم وقت کاری نداشت اما عمویش هم سفره و هم پیاله خلیفه بود. ام‌خالد و مادرش از یک زندگی پاک و ساده وارد خانه‌ای اعیانی شدند که پر بود از ساز و آواز و رقص و شراب. مادر تا صبح ام‌خالد را در آغوشش می‌فشرد و در گوشش قرآن زمزمه می‌کرد، برایش از پیامبر می‌گفت، از دل‌آوری‌های علی، از غربت حسن، از صحرای کربلا. بعد برایش قصه رقیه را می‌گفت، قصه سکینه را و آخر می‌رسید به قصه حضرت زینب. از دخترش می‌پرسید: «دردانه

من! تو دوست داری که زینب زمانه‌ات باشی؟» دخترک یک بله جانانه می‌گفت و می‌خوابید. روزهای کودکی روزهای خوبی بود اما همین‌که ام‌خالد استخوان ترکاند، همین‌که قد و قامتش چون سرو شد و زیبایی‌های زنانه‌اش خود را نشان داد، عمونقشه‌هایش را ردیف کرد. در قصر کم نبودند مردانی که طمع زندگی با دختری همچون ام‌خالد را داشتند. آخر ام‌خالد در کنار قد بلند و چشم‌های گیرا، زبانی برنده داشت و سخنرانی قهار بود. مردان قصر هر روز هوسی به سرشان می‌زد، گاهی از زنان خود که چون بره‌ای رام بودند خسته می‌شدند، گاهی دلشان زنی قرص چون ام‌خالد می‌خواست...»

نیشخندی می‌زنم و دست‌هایم را قلاب می‌کنم توی هم. ام‌خالد! کاش بدانی من درد تو را می‌فهمم. من زنم؛ می‌دانم اینکه بازیچه خوشگذرانی مردان باشی و آن‌ها تو را به چشم عروسک خیمه‌شب‌بازی ببینند چه زجری دارد.

قاج کوچکی از سیب را به سمت حبابه می‌گیرم. «خب؟ ام‌خالد رام خواسته‌های عمویش شد؟»

حبابه پاهایش را جمع می‌کند و سیب را از دستم می‌گیرد. «نه. ام‌خالد میان دوراهی بود، عمویش پیرمردی از مشاوران خلیفه را برایش در نظر گرفته بود. یعنی آن پیرمرد راه نفوذ عموبه دارالحکومه بود و عمو هم می‌خواست با پیشکش کردن ام‌خالد به مشاور خلیفه، خود را بیشتر از پیش در قلب درباریان جا کند. حرف عمو عوض نمی‌شد، او می‌گفت یا ازدواج با پیرمرد یا رفتن از خانه و آواره شدن در کوچه‌ها. عموی ام‌خالد آن قدر اصرار کرد و زخم زبان زد که ام‌خالد راه دوم را انتخاب کرد. او نمی‌خواست تن به خواسته عمویش بدهد و همسر

□ من برمی‌گردم □

مردی باشد که دشمن تمام قد آل علی است.»

دندان‌هایم در جان سیب فرو می‌رود، شیرینی‌اش پخش می‌شود
توی دهانم. ام‌خالد خواسته عمویش را نپذیرفت اما من بودن با
مردی را انتخاب کردم که دشمن آل علی است، لعنت بر من و عشق
هفده‌سالگی‌ام! حبابه خمیازه کش‌داری می‌کشد: «کجایی دخترم؟
خیال بازیگوشت کجا می‌رود و برمی‌گردد؟»
به سختی لبخند می‌زنم: «ادامه‌اش را بگو. بگو که الان هانیه با طبق
غذا از راه می‌رسد.»

- باشد، باشد. ام‌خالد مجبور شد بقچه‌اش را ببندد. مادرش
اشک می‌ریخت اما او مطمئن بود که باید برود.

- برود؟ کجا؟ خانه‌ای از خود داشت؟

- نه دخترم! او جایی نداشت اما دل خوش به خانه‌ای بود که امید
همه ماست. ما جز خانه اهل بیت جایی برای رفتن نداریم. ام‌خالد
هم نداشت. او به در خانه امام صادق رفت.

به قاچ‌های باقی‌مانده سیب در میان ظرف نگاه می‌کنم، او ادامه
می‌دهد: «ام‌خالد بارها پیش از اینکه او را از خانه بیرون کنند پای
صحبت‌های جعفر صادق نشسته بود. در خانه اعیانی عمو، در شهری
که زنان بیشتر درگیر روزمرگی بودند ام‌خالد به سختی خود را خدمت
امام می‌رساند. زنان فکر لباس و جواهر و قیمت پیاز و خورش
پرگوشت بودند که ام‌خالد می‌نشست پای حرف‌های امام. آن روز در
دل ام‌خالد غوغا بود اما در کمال ادب ماجرای آواره شدنش را برای امام
تعریف کرد. او فکر می‌کرد امام هبه‌ای به او می‌دهد یا مقدار دیناری
برای گذران زندگی اما کرم امام بیشتر از توقع ام‌خالد بود.»

این خاندان چون آسمان بخشنده‌اند، بر زمین و زمان می‌بارند و مهرشان تمامی ندارد. مهرشان به دیگران سرایت می‌کند. در عوض، هارون در بخل و ظلم و خدعه سرآمد است و ستمگری‌هایش چون نیش، تن مردمان این دیار را آزرده است. حبابه پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد و زمزمه می‌کند: «امام خانه‌ای کوچک برای ام‌خالد خرید، خانه‌ای با وسایل ضروری زندگی. بعد از آن بود که ام‌خالد شروع کرد به نقل احادیث امام صادق. فکر می‌کنم او دیگر از هیچ چیز ترس نداشت. تمام روزهایی که در خانه عمویش زندگی می‌کرد، می‌ترسید کسی متوجه شود او احادیث امام را کتابت می‌کند و مادرش آزار ببیند اما حالا... حالا که از آن خانه بیرون آمده بود و زیریوغ اسارت آن‌ها نبود، حالا که به لطف امام خانه‌ای داشت، می‌خواست با جان و دل صدای امام باشد. آن روزها گفتن حقیقت دشوار بود، مانند الان. و شاید با وجود یوسف بن عمر، والی عراق سخت‌تر.»

حبابه به سرفه می‌افتد. سرفه‌اش بند نمی‌آید. دستمال را جلوی دهانش می‌گیرد. سرفه‌های خشک و پشت هم. دستمال را که پایین می‌آورد لکه‌ای خون روی دستمال نشسته است.

- حبابه، خوبی؟ این خون... بگذار طبیب خبر کنم.

دستمال را تا می‌زند و دستی به صورتش می‌کشد.

- انگار از یاد برده‌ای اینجا قصر هارون است و من شیعه. طبیب

جای مرهم به دستم زهر می‌دهد دختر جان...

جمله آخر را با خنده می‌گوید. ابرو می‌کشم در هم.

- تو نیز از یاد برده‌ای من هنوز بانوی این قصرم. روابطی دارم و افراد

خودم را.

حبابه سرش را به نشانه «نه» تکان می‌دهد، عقب می‌نشینم و زانوهایم را بغل می‌گیرم.

- حال من خوب است. پیش تو که هستم، رازم را که می‌گویم حالم خوب می‌شود... بگذار داستان ام‌خالد را تمام کنم. ام‌خالد هر روز پای صحبت‌های امام صادق می‌نشست. امام هم او را بسیار قبول داشت. یک بار مردان در مجلسی گرداگرد امام نشسته بودند، سراپا گوش بودند که کلام امام را بشنوند. ولی امام حرفی نمی‌زد. تا اینکه در باز شد و ام‌خالد وارد شد. این ماجرا را یکی از شاهدان عینی آن مجلس برایم تعریف کرده است. او می‌گفت ما دیدیم با آمدن ام‌خالد امام لبخندی زد و پرسید: «آیا میل دارید کلام ام‌خالد را بشنوید؟» ما سر تکان دادیم، ولی بعضی از مردان ابرو در هم کشیدند. مردان عرب هیچ وقت برتری یک زن را نسبت به خود نمی‌پذیرفتند، ولی خب از طرفی نمی‌خواستند مقابل امام حرفی بزنند. شاهد من می‌گوید ما چشم دوختیم به دهان ام‌خالد، او دهان باز کرد و همه مان را بهت فرا گرفت. امام از او درباره ولایت سؤال می‌پرسید و ام‌خالد با فصاحت و شیوایی از ولایت می‌گفت و ما را انگشت به دهان می‌کرد.

لبخند می‌زنم. از زن‌های قوی، از آن‌هایی که اجازه نمی‌دهند مردان به هر طریقی زندگیشان را به بازی بگیرند، خوشم می‌آید.

حبابه نوک بینی‌اش را می‌خاراند، کمی جابه‌جا می‌شود: «ام‌خالد بعد اینکه از خانه عموی خود فرار کرد و در خانه‌ای که خادم امام برایش در نظر گرفته بود اسکان گرفت، با مردی شیعه ازدواج کرد. تنهایی زندگی کردن سخت بود، آن هم در عراق. هر بار که ام‌خالد از خانه بیرون می‌آمد ده جفت چشم او را می‌پایید... ازدواج با مردی که محب

□ من برمی‌گردم □

امام صادق بود مهرپایان زد به همه حرف و حدیث‌ها و نگاه‌ها! اما...
اما انگار ام‌خالد باید پیش از این امتحان می‌شد. همسر ام‌خالد چند
ماه بعد از ازدواج با او به شهادت رسید. سربازان والی عراق او را هنگام
تبلیغ تشیع در حمام به شهادت رساندند. آن‌زمان ام‌خالد باردار بود.
خبر شهادت همسرش را که به او رساندند حس کرد دوباره یتیم شده
است.»

بزرگ کردن پسری بدون پدر باید کار سختی باشد. امین هنوز
همنشینی با پدرش را بیشتر از هر چیزی می‌پسندد. وقتی می‌بینم
او دوشادوش هارون است و گوشش به دهان او، بیشتر از هر وقتی
شرمگین می‌شوم. گاهی فکر اینکه من مادر امین، خلیفه بعدی
هستم، از همسر هارون بودن برایم کشنده‌تر است.

دستم را ستون چانه‌ام می‌کنم. «قبل از شروع قصه ام‌خالد اورا زنی
خوشبخت و آسوده می‌پنداشتم اما حالا...»

می‌خندد: «خداوند قدر ظرفیت آدم‌ها امتحانشان می‌کند. ظرف
هیچ آدمی با آدم دیگری نیست. ام‌خالد می‌توانست از پس هر درد
و رنجی دست به زانو بگذارد و بلند شود. انگار خدا ظرف دل زن‌ها
را بزرگ‌تر ساخته، انگار زن‌ها راحت‌تر می‌توانند زخم‌های قلبشان را
بپذیرند و قد راست کنند. نمی‌دانم، ولی فکر می‌کنم در این دنیا فقط
یک چیز می‌تواند دژ محکم زنان را درهم بشکند و آن عشق است.
ام‌خالد در مقابل شوهر سابقش، در نظر همه زنی محکم و استوار بود،
یک کاتب و ناقل حدیث اما در برابر زید، چون کودکی آرام و معصوم
می‌شد. مانند تو که برای همه زبیده خاتون هستی، ولی روزی در
مقابل هارون دلت را باختی...»

راست می‌گوید؛ عشق همان قدر که قدرت بخش است تضعیف هم می‌کند، تو را شکننده می‌کند و آسیب‌پذیر. من اما دیگر نمی‌خواهم با عشق به هارون شناخته شوم، مدت‌هاست در دل من دیگر عشقی وجود ندارد، باید لکه ننگ این عشق را پاک کنم.

- حبابه! عشق من به هارون حالا رنگ نفرت به خود گرفته است. هیچ میل ندارم یاد روزهای عاشقی بیفتم. سال‌ها به امید تغییر هارون زندگی کردم، به امید اینکه دستش به خون بهترین بنده خدا آلوده نشود اما او روزبه‌روز بدتر شد، روزبه‌روز بر ظلم و گستاخی‌اش افزود؛ چراغ از امام دریغ کرد، نان و آب از او گرفت، امام را به زندان‌های نموری که هیچ‌وقت رنگ آفتاب نمی‌دیدند فرستاد و حسرت یک‌بار دیدار به دلم گذاشت. این مرد، خود شیطان است و من میل ندارم هرگز با عشق به او شناخته شوم.

حبابه سرتکان می‌دهد، چشم‌هایش برق می‌زند. «آفرین دخترم! درود و رحمت خدا و اهل بیتش بر تو باد! کلامت نشان می‌دهد عاشق هستی اما عاشق فرزندان زهرا.»
دستش را می‌فشارم.

- ادامه ماجرای ام‌خالد را نمی‌گویی؟

حبابه با انگشتر عقیقش تقه‌ای آرام به جام بلوری می‌زند. «آری، داشتم از عشق ام‌خالد می‌گفتم. چند وقت بعد از مرگ همسرام خالد او با زید آشنا شد و همان لحظه اول چون دخترکی ناپخته، به او دل باخت. زید و ام‌خالد قصد داشتند با یکدیگر پیوند ببندند و ازدواج کنند. راستی بگو ببینم زید را می‌شناسی؟»

- نام زید را شنیده‌ام. راستش قصه‌هایی که می‌گویی به گوشم

□ من برمی‌گردم □

آشناست اما تو چنان شیرین تعریفشان می‌کنی که گویا ماجرای جدید است.

حبابه دستمالش را دور لبش می‌کشد و می‌گوید: «می‌دانم اما می‌خواهم همه چیز را با همین جزئیات بشنوی، دوباره و در یک شب. زید فرزند علی بن حسین و نوه حسین بن علی بود. نوه امام حسین. زید علیه حکومت اموی قیام کرد اما یوسف بن عمر، استاندار عراق به او امان نداد تا قیام خود را سروسامان دهد. همیشه فکر می‌کنم اگر قیام زید به سرانجام می‌رسید چه می‌شد، شاید امامان در سیاه‌چال استخوان‌هایش نرم نمی‌شد، شاید به زهر کین از دنیا نمی‌رفت، شاید مردم می‌توانستند از وجودش بهره‌مند شوند...»

می‌خواهم حرفی بزنم اما او با لبخند ادامه می‌دهد: «و شاید هم اکنون من هم اینجا نبودم و هیچ‌زمان تو را ملاقات نمی‌کردم اما نشد... زید و یارانش در جنگ با امویان شکست خوردند. قیام زید مردمان خاموش را بیدار کرده بود اما والی عراق می‌خواست همه صداها را خفه کند. قدرت و شهوت تخت، گاهی از آدمی دیو می‌سازد. یوسف هم برای حفظ جایگاهش، برای صیانت از تخت و قدرتش دیو شد. او سرزید را از بدن جدا کرد. بعد برای اینکه مردم و دیگر مخالفان را سرکوب کند، دستور داد سراورا در دروازه شام بر بلندی نصب کنند. عابرین با دیدن سرزید به خود می‌لرزیدند و دیگر جرئت نمی‌کردند کلامی علیه امویان به زبان بیاورند...»

کمی روی تخت جابه‌جا می‌شوم. «عشق چون میهمانی ناخوانده به قلب ام‌خالد سرزد اما او وصال نچشیده، شاهد پیرشدن معشوقش بود.»

□ من برمی‌گردم □

حبابه کمرش را صاف می‌کند و آخ آرامی می‌گوید، ادامه می‌دهد:
«آری. او با دیدن پیکرزید در ورودی شهر هر روز می‌مرد و زنده می‌شد
اما خودش را نباخت. مأموریتش را فراموش نکرد. از یاد نبرد زید برای
چه جان داده... درست در اوج اختناق، زمانی که مردان در پستوهای
شهر پنهان شده بودند، ام‌خالد با قلبی مملو از نفرت امویان و عشق
اهل بیت، سخنان امام صادق را به گوش مردم می‌رساند تا حقیقت
زنده بماند، تا مردم امام برحق را بشناسند.»

ستایشش می‌کنم، در دلم قوت و استواری‌اش را می‌ستایم. پره
بینی‌ام را می‌خارانم و انگشترم را به بازی می‌گیرم. چشم می‌دوزم به
قفس حنا، به او که نشسته روی چوب درون قفس و چرت می‌زند. «اگر
من جای او بودم خانه‌نشین می‌شدم و مدت‌ها روزگارم را با گریه و زاری
می‌گذراندم، تا قبل از شهادت امام من زبیده دیگری بودم.»

حبابه لبخند می‌زند و دستم را می‌فشارد: «این طور نیست زبیده
خاتون! تو خود را دست کم گرفته‌ای. شاید هم تواضع می‌کنی. مگر کم
مقابل هارون ایستاده‌ای؟ شرایط تو با ام‌خالد یکی نیست. تو باهوشی
و تاکنون کم‌دسیسه‌های هارون را نقش بر آب نکرده‌ای. کم به داد
شیعیان نرسیده‌ای. حتماً خدا در وجود تو چیزی دیده که میان این
قصر پراز نور و رنگ قرار گرفته‌ای. فکر می‌کنی دل نبستن به این همه
ثروت و قدرت کار آسانی است؟»

چه خوب که حبابه کنارم هست، که کلماتش را از من دریغ
نمی‌کند، که می‌داند چگونه مرهم دردهایم باشد!

- نمی‌خواهی ادامه ماجرا را بشنوی؟

سرتکان می‌دهم.

- ام‌خالد هنوز با داغ دوری زید خونگرفته بود که روزی سربازها دوره‌اش کردند. آن روز او میان زن‌ها ایستاده بود و با شور، کلام امام صادق را برایشان می‌گفت. از حقانیت آل علی می‌گفت، از حدیث پیامبر اما نیزه سربازها کلامش را نیمه‌کاره گذاشت. او را به بند کشیدند و مقابل چشمان ترس‌خورده زنان کشان‌کشان به دارالحکومه بردند.

لبم را می‌گزم و حبابه ادامه می‌دهد: «آن روز در قصر، درباریان زیادی حاضر بودند. یوسف برافروخته بود و تخمه می‌شکست. سربازها ام‌خالد را مجبور به زانوزدن کردند. یوسف پوست تخمه را تف کرد سمت ام‌خالد. خواست حرفی بزند که ام‌خالد آب دهانش را به صورت یوسف انداخت. یوسف گر گرفت، دیوانه شد، در چشم برهم زدنی دستور داد دستان ام‌خالد را از آرنج قطع کنند. می‌دانی چرا؟»
سرم را به نشانه «نه» تکان می‌دهم. اشک در چشمانم می‌رقصد، دوست دارم یک دل سیرگریه کنم، نه به حال ام‌خالد یا قنوا؛ به حال خودم. تا چند ساعت پیش، قبل از آمدن حبابه، قبل از اینکه داستان سمیه، قنوا و ام‌خالد را بدانم فکر می‌کردم در ایستادگی مقابل ظلم، در دفاع از امام کم گذاشته‌ام اما اکنون... گمان می‌کنم برای اعتقادم هیچ نکرده‌ام. حبابه با لبخندی محزون سکوت کرده و نگاهم می‌کند.
- نگفتی حبابه...

حبابه نگاهش را می‌دوزد به نقاشی دست‌ها و می‌گوید: «آخر دست‌های ام‌خالد بنیان ظلم و جور را می‌لرزاند. دست‌های ام‌خالد مهمترین دارایی‌اش بود. او با همان دست‌ها کلام امام را می‌نوشت و آنچه نوشته شود تا سال‌ها می‌ماند و این یعنی رساندن پیام حقانیت

اهل بیت به نسل‌های بعد، به آدم‌های آینده... یوسف دستان ام‌خالد را قلم کرد تا مهمترین دارایی‌اش را از او بگیرد.»

- ام‌خالد دیگر نقل حدیث نکرد؟

حبابه سرفه‌ای می‌کند و پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد.

- او تا آخرین روزی که نفس می‌کشید از امامش گفت، از تشیع. او

لحظه‌ای کوتاه نیامد... ولی بعد از قطع شدن دستانش زیاد زنده

نماند. یوسف وقتی دید قطع دستان ام‌خالد باعث شده بیشتر از

قبل میان مردم محبوب باشد، گردنش را زد تا صدای او را خاموش

کند... اما نمی‌دانست ام‌خالد در طول عمر خود ده‌ها شاگرد

پرورش داده و بعد از مرگش، ده‌ها ام‌خالد در عراق وجود دارد.

می‌خواهم سؤالی بپرسم اما در باز می‌شود و هانیه می‌ایستد جلوی

در. دخترکان سینه‌ی غذا به دست وارد می‌شوند، بغضم را قورت می‌دهم

و خودم را می‌کشم عقب تا جا برای گذاشتن طبق‌ها باز شود اما ناگهان

صدایی در سرا می‌پیچد.

- بانوجان، زبیده بانو! امیرالمؤمنین به اتاق شما می‌آید.

خون به صورتم می‌دود.

کنیز فریاد می‌زند: «بسیار خشمگین هستند... انگار قبل از آمدن

به اینجا مشاجره‌ای طولانی با وزیر خود داشته‌اند... یکی از نگهبانان

همین الان خبر آورد...»

ترس را در چشمان هانیه می‌بینم. با حرف کنیز، دستان دخترکان

می‌لرزد، یک سینه‌ی رها می‌شود وسط اتاق، کاسه‌ها یک طرف،

ظرف سبزی طرف دیگر، بوقلمون برشته هنوز در سینه‌ی است و دوغ

دهن‌دهن می‌زند و از تنگ بیرون می‌ریزد. دستانم چنگ شده است،

□ من برمی‌گردم □

هزار جمله در سرم چرخ می‌زند، هانیه زمزمه می‌کند: «این پیرزن را کجا
مخفی کنم بانوجان؟»

دوست دارم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. مرا ببلعد تا چشمانش را نبینم، تا صدای کش دارش را نشنوم، تا بوی تعفنش را حس نکنم اما دیگر دیر شده؛ او در چند قدمی اتاق من است. دیگر باید بایستم مقابلش، زبان بچرخانم در دهان و حرف بزنم. حالا که عطر بهارگونه حرف‌های حبابه جانم را به جوش انداخته، حالا که هجوم قصه‌هایش ذهنم را تسخیر کرده، حالا که بیشتر از هر زمانی کینه‌اش را به دل گرفته‌ام چطور باید خودم را آرام نگه دارم؟ با سقلمه‌ای که هانیه به پهلویم می‌زند به خود می‌آیم. لب‌هایش سفید شده، سفید عین متقال.

- بانو جان! حبابه را در اندرونی اتاق پنهان کردم اما اگر... اگر خلیفه این پرده را کنار بزند، اگر فقط نیم‌نگاهی به آن سوبیندازد و به ایوان اتاقتان برود بیچاره می‌شویم.

حبابه را از یاد برده بودم؛ پیرزن سرفه‌اش را چگونه پنهان کند؟ صدای خس خس سینه‌اش که خاموش شدنی نیست. پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. فکرهای مختلف به سرم مشت می‌زند. سینه جلومی‌دهم و کمر راست می‌کنم. سینی غذا هنوز پخش زمین است. - این‌ها را جمع کن هانیه.

هانیه زانو می‌زند روی زمین، دست می‌برد سمت تنگ دوغ که خالی شده اما صدایی در اتاق می‌پیچد: «خلیفه، امیرالمؤمنین، هارون الرشید بزرگ، قصد ورود دارند.» هانیه تنگ را به حال خود رها می‌کند و می‌ایستد جلوی در. هارون وارد می‌شود و با اشاره دستش همه همراهانش پشت در اتاق می‌مانند. هانیه نگاهش را به من می‌دوزد. سر تکان می‌دهم. به سرعت بیرون می‌روم و در را می‌بندد. عطر همیشه‌گی هارون هوار می‌شود روی سینه‌ام، نفسم را حبس می‌کنم. دلم در هم کشیده می‌شود، عبای عنابی نازکی روی دوش انداخته، زل می‌زنم به حاشیه‌های طلادوزی عبا. جلو می‌آید، جلوتر. ابرو بالا می‌اندازد.

- وقتی به اتاق من آمدی، چشم‌هایت مانند همیشه دوست داشتنی بود اما من ندیدم. مرا ببخش زبیده خاتون.

انگارده زن، با لباس‌های ژنده در دلم پا می‌کوبند. سربلند می‌کنم، هارون قدمی دیگر به سمتم می‌آید. می‌خواهم لبخندی زوری بزنم اما بوی دهانش دلم را به هم می‌زند، بوی شراب ناب خلیفه.

- اما به من حق بده که زیبایی‌ات به چشم نیاید، بس که گستاخ شده‌ای. سنگ آل علی را به سینه می‌زنی، سؤال‌های ما را بی‌جواب می‌گذاری و میهمانی به خلوت دعوت می‌کنی که سربازها درباره‌اش حرف‌هایی می‌زنند. همین حالا به خاطر تو با وزیر بحث کرده‌ام. او مرا به ریشخند گرفت و گفت مقابل تو هارون بودنم را فراموش می‌کنم. هم به تو وهم به او ثابت می‌کنم که این طور نیست. زود باش زبیده، بگو ببینم مهمانت کجاست؟ چه کسی را به قصر من آورده‌ای؟

زن‌ها میان دلم مویه می‌کنند. انگارده زن با لباس‌های سیاه، خاک

□ من برمی‌گردم □

بر سر می‌ریزند و به صورتشان چنگ می‌کشند. ابروهایم را گره می‌زنم در هم.

- کدام میهمان؟ از که حرف می‌زنی؟ نمی‌خواهی دست از این همه دشمنی برداری؟

نفس‌های گرم هارون می‌نشیند روی صورتم، چشم‌هایش سرخ است، سرخ و تب‌دار. تلوتلومی خورد و می‌زند زیر خنده.

- خوب بلدی مرا خام کنی. دشمنی با که؟ من آمده بودم تو را ببینم اما انگار سرت شلوغ بوده. بگو ببینم کجاست؟ کاری با او ندارم. باور کن. فقط می‌خواهم ببینمش.

براق می‌شوم، از او فاصله می‌گیرم و می‌گویم: «کسی اینجا نیست.» هارون نگاهش را سر می‌دهد به سینی پخش شده روی زمین.

- می‌خواستی این همه غذا را تنها بخوری؟ یک بره را تنهایی به دندان بکشی؟ بگذار ببینم؛ بشقاب‌ها که دوتا است، کاسه‌ها هم. این تنگ خالی از شربت را هم خودت یک نفس سر کشیده‌ای؟ یاوه نگوزبیده.

هارون به سمت اندرونی می‌رود، نقش طاووس روی پرده قهوه‌ای که اتاق را به دو نیم تقسیم کرده نگاهم می‌کند. می‌دوم سمتش.
- صبر کن.

- سربازها می‌گویند او مثل رافضی‌ها وضو گرفته و مثل آن‌ها نماز خوانده است. خواسته‌اند کارش را یک سره کنند اما غیب شده. نگو که میهمان زبیده خاتون بوده. میهمان زن من. میهمان زن خائن من. پوزخند می‌زنم، دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

- گمان کرده‌ای پیرزنی آمده تا تاج و تختت را از تو بگیرد؟ سال‌هاست به همین خاطر خواب و آرام‌نداری. سال‌هاست اولاد

علی را به بند می‌کشی که مبادا تختی را از دست بدهی که حق تو نیست. نترس خلیفه. نترس، آن پیرزن خطری برای تو و تاج و تخت ندارد. فقط دلگیر از زمانه و سختی‌هایش است، من او را به خلوتم راه دادم تا نیازش را برطرف کنم. تو که می‌دانی من نمی‌توانم مانند تو نسبت به نیازمندان بی‌تفاوت باشم.

نیشخند می‌زند، گره از ابروهایش باز می‌شود. مانند هوای بهاری، گاهی خوب است و گاهی بد. بعد از این همه سال زندگی گمان می‌کنم هنوز او را نمی‌شناسم؛ مرد سست‌عنصری که ادعای قدرت می‌کند، مردی که جمع رفتارهای متضاد است. گاهی خشن، گاهی رئوف.

- زبانت نیش دارد زن. باشد قبول، هرچه می‌گویی قبول. فقط بگذار این پیرزن را ببینم. می‌دانم، حتماً خبر نداشتی که رافضی ست. حتماً نمی‌دانستی. دوباره خام عجزولابه شده‌ای. اشکالی ندارد. من دل نازکت را می‌شناسم اما حالا که می‌دانی رافضی ست او را به من تحویل بده. همین الان.

هارون می‌رود سمت پرده، دستش را دراز می‌کند تا پرده را کنار بزند. به عبایش چنگ می‌زند. برمی‌گردد. با چشم‌هایی که در آن اشک موج می‌زند نگاهش می‌کنم.

- این پیرزن عطر مادرم را دارد هارون. می‌دانی چند وقت است دلتنگ یک نوازش مادرانه‌ام؟ او هیچ نمی‌خواهد، بگذار امشب کنار من باشد، سپیده که زد سربازانت را به سراغش بفرست. او را تقدیم تو می‌کنم. او که امام نیست دیدارش را از من دریغ می‌کنی. یادت هست چند بار به پایت افتادم؟ گفتم اجازه بده، فقط چند لحظه کنارش باشم... نگذاشتی. نگذاشتی و داغش بردلم ماند. این پیرزن که امام نیست.

□ من برمی‌گردم □

هارون دستانم را در دست می‌گیرد. دستم را از دستش بیرون می‌کشم. این دست‌ها آلوده به خون است.

- چشم‌های پرآبت روزی مرا بیچاره خواهد کرد زبیده...
قطره‌اشکی روی گونه‌ام می‌غلند.

- تو نور چشم منی زبیده. تو اگر نباشی من زندگی را نمی‌خواهم. نگاهم که می‌کنی قلبم مانند دوران جوانی به اضطراب می‌افتد. در نگاه من هیچ‌کس زبیده نمی‌شود، تو سوگلی این دل بی‌قراری...
دندان می‌سابم. یاد روزهایی می‌افتم که به اتاقش می‌رفتم، می‌دیدم او به کمرقاصه‌ها خیره شده است و نگاهش در پیچ‌وتاب کمرهایشان سقوط می‌کند. انگار آنچه را درون سینه‌ام است در چشمانم می‌بیند که می‌گوید: «هان چه شد؟ چرا سینه سپر نمی‌کنی و عشقت را به من فریاد نمی‌زنی؟ حالت از من به هم می‌خورد، نه؟ گمان کرده‌ای هارون کروکورو و منگ است؟ مستم اما نه آن قدر که نفهمم تو آن زبیده سابق نیستی...»

- تو فرزند زهرا را کشتی هارون! نوه پیامبر را. من هیچ‌وقت زبیده سابق نمی‌شوم.

- ورد زیانت شده موسی بن جعفر. مدام از او می‌گویی، مدام برایش اشک می‌ریزی. مرا هم بین زبیده، من شوهر تو هستم.
همین الان به او می‌گویم دیگر هیچ میلی به او ندارم، فریاد می‌زنم از او و از این قصر و از خاندان عباسی بیزارم. همین الان... دهان باز می‌کنم که انگشت تهدیدش را بالا می‌آورد. «به خدای احد و واحد قسم، اگر یقین کنم به من خیانت کرده‌ای، اگر بدانم دسیسه‌ای در سرداری، اگر مطمئن شوم مار در آستین پرورش داده‌ام، سرت را

گوش تا گوش می‌برم!»

چشم از دانه‌های تسبیح در دستش می‌گیرم و خیره می‌شوم به انگشترهای نگین‌دار و درشتش؛ یکی در انگشت میانی، یکی در انگشت کوچک، یکی عقیق سرخ و دیگری فیروزه‌ای چشم‌نواز. آتش سینه‌ام شعله می‌کشد. با نگاهی کاونده به چشمانم، می‌خواهد ذره‌ای مهر بخواند اما چشم‌هایم یخ زده است. پوزخند می‌زنم: «تو حق نیستی هارون. تو بر حق نیستی... هیچ وقت نبوده‌ای... تو...»

هنوز لب‌هایم در پی یافتن واژه است که لحظه‌ای دستش بالا می‌رود و روی صورتم می‌نشیند. صدای برخورد انگشتانش با صورتم در اتاق می‌پیچد. حنا بال و پر می‌زند و شروع می‌کند به «زییده، زییده» گفتن.

چشم‌هایم را می‌بندم، قطره‌اشکی سمج، قصد چکیدن دارد. هارون فریاد می‌کشد: «حقیقت، حقیقت... حقیقت چیست زییده؟ حقیقت منم، این قصر، این رفاه، این منزلت، توجه کم داری زن؟ اگر جرئت داری کلامت را تمام کن زییده. این سیلی را زدم تا مرا احمق فرض نکنی، که بدانی می‌توانم در اوج عاشقی، سرازنت جدا کنم. فردا صبح، فردا هنگام طلوع به سراغ میهمانت خواهم آمد. وای به حالت اگر آنچه انتظار دارم انجام ندهی!»

صدای بسته شدن در که بلند می‌شود قطره‌اشکی می‌غلند روی گونه‌ام. وا می‌روم روی تخت، صورتم می‌سوزد. صدای لخلخ دمپایی‌های حبابه و لحن کلامش که می‌گوید: «دخترکم، جان و دلم! صورتت را ببینم، دستش بشکند.» باعث می‌شود بغضم سرباز کند، شانه‌هایم می‌لرزد و هق‌هقی فروخورده آشوب دلم را فریاد می‌زند. هانیه

می‌ایستد جلوی در، با سری پایین، با رنگ ورخی زرد.
- ناگهان چه شد؟ او که داشت از دوست داشتن تو سخن
می‌گفت...

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا گریه‌ام تمام شود اما فایده ندارد.
آبی که هانیه سمتم گرفته را یک نفس سر می‌کشم و اشاره می‌کنم که
از اتاق بیرون برود.

- هیچ‌کس هارون را نمی‌شناسد، من سال‌ها با مردی مجنون
زندگی کرده‌ام. حبابه، هارون می‌تواند در اوج لبخند و شادی،
خشمی چون طوفان داشته باشد. می‌تواند در نهایت سنگدلی
چون موم نرم باشد. از کودکی این‌گونه بوده است. تو باور می‌کنی او
صبح تا شام را به خواندن صد رکعت نماز بگذراند و بعد شبش را
با تماشای رقص پنجاه زن رقص و نوشیدن مشروب صبح کند؟
تو باور می‌کنی او بعد از زندانی کردن امام تا خود صبح اشک بریزد
و وقتی فضیل عیاض او را نسبت به رفتارش با آل علی نصیحت
می‌کند از گریه بیهوش شود؟ نه... برای هیچ‌کس قابل باور نیست.
تو نمی‌دانی من چه می‌گویم... او یک عیاش ریاکار است. یک
خون‌ریز که ادعای مسلمانی دارد.

حبابه سری تکان می‌دهد و می‌نشیند کنارم. چانه‌ام را بالا می‌آورد.
پوست سرخم را لمس می‌کند.

- بمیرم برایت مادر...

لبخند می‌زنم.

- اجازه نداد حرف بزنم. وگرنه همین امشب تمامش می‌کردم.
همین امشب به او و تمام درباریان می‌گفتم که شیعه هستم.
چه می‌خواست بکند؟ نهایتش این بود که به سرنوشت عباسه و

برمکی‌ها دچار می‌شدم.

حبابه ابروهای کم‌جانش را بالا می‌اندازد، سرفه‌ای خشک و طولانی نفسش را می‌برد. دستش را در دست می‌فشارم. گلو صاف می‌کند و می‌پرسد: «برمکیان به چه سرنوشتی دچار شدند؟ آن‌ها که دوست و رفیق شب‌های خوشی هارون بودند. عباسه دیگر کیست؟»

انگشتانم را قلاب می‌کنم به هم، سعی می‌کنم هارون و سیلی‌اش را فراموش کنم. صبح بعد از رفتن حبابه به سراغش می‌روم، امشب باید با این پیرزن باشم. خیالم را پرواز می‌دهم پیش عباسه اما نرفته برمی‌گردد. زانوهایم را بغل می‌گیرم. نگاهم را می‌دوزم به حبابه.

- عباسه خواهر هارون بود، جای مادرش. خیزران در تمام طول عمرش نفوذی غیرقابل باور بر پدر هارون و هارون داشت. عباسه می‌خواست بعد از مرگ مادر، جایش را پر کند اما با حضور من برایش امکان نداشت. با این حال، عزیز دل برادر بود و هارون هر وقت غمی به دلش می‌افتاد ساعتی با عباسه گشت‌وگذار می‌کرد و گل از گلش می‌شکفت. جعفر، پسریحیی برمکی هم که یار غار هارون بود. بارها زمزمه خاطرخواهی عباسه و جعفر در قصر پیچید اما هارون اجازه ازدواج نمی‌داد.

حبابه لب‌های خشکش را ترمی‌کند و می‌پرسد: «چرا؟ علت این مخالفت چه بود؟»

شانه بالا می‌اندازم.

- نمی‌دانم. هارون بروز نمی‌داد اما گمان می‌کرد با این ازدواج عباسه از او غافل می‌شود یا... راستش نمی‌دانم حبابه. هیچ وقت علتش را نگفت. این هم از ویژگی‌های اوست.

- خب بعدش چه شد؟

□ من برمی‌گردم □

- تو که عجول‌تر از من هستی.

دستش را دراز می‌کند سمت صورتم. رد به جامانده از انگشتان
هارون را لمس می‌کند.

- درد می‌کند؟

سرم را تکان می‌دهم.

- درد دارد اما نه به اندازه دلم. می‌خواستی حواسم را پرت کنی تا

سرم به گفتن ماجرای گرم باشد و از درد غافل شوم؟

نگاه مهربانش را به من می‌دوزد، شرمگین لبخند می‌زند.

- مقابل هارون چنان ایستادی که انتظار نداشتم. گمان می‌کردم

مقابلش می‌لرزی، یا وقتی قصد دارد به سمت من بیاید به التماس

می‌افتی... یا... اما تو بر رفتار و کلامت مسلط بودی.

شقیقه‌ام را می‌مالم، سرم سنگین شده، سنگین و داغ. انگشترم را

به بازی می‌گیرم.

- راستش از درون خرد شده بودم، هنوز هم که مقابلت نشسته‌ام

در قلبم بلوایی به پاست اما... بلام ظاهرم را حفظ کنم، بلام در

اوج درد، لبخند بزنم. نمی‌دانم از چه زمانی اما یاد گرفته‌ام. حبابه تو

می‌دانی چه شد که تصمیم گرفتم در قصر بمانم؟ آخر سال‌ها پیش

می‌خواستم از اینجا بگریزم.

حبابه مگسی را که بالای سرش چرخ می‌زند، دور می‌کند. «نه، چرا

از تصمیمت منصرف شدی خاتون؟»

- علی بن یقطین را می‌شناسی؟ او وزیر هارون بود. او مرا به ماندن

دعوت کرد. او در لفظ، وزیر خلیفه بود اما در اصل خدمتگزار و مرید

موسی بن جعفر بود. یک بار تصمیم گرفت از قصر برود، چند روزی

رفت و دوباره بازگشت. فکر کردم حرص مال و جاه او را برگردانده

اما روزی در خلوت به من گفت امام از او خواسته در قصر باشد. امام به او گفته بود امید است خداوند به وسیله تو، صدمه دیده‌ای را جبران کرده و بهبود بخشد و آتش خشم مخالفان ما را از اولیای ما فرونشاند. بعد از شنیدن کلام امام از رفتن منصرف شدم.

حبابه می‌پرسد: «او می‌دانست تو شیعه هستی؟»

- نه. ولی شیعیان عطر آشنایی دارند. این عطر باعث می‌شود به هم اعتماد کنند. مانند من و تو که امشب به یکدیگر اعتماد کردیم. خداوند شاهد است که من به دنبال مقام و آسایش نبودم. مانند ما به داد یتیمی برسم، که جلوی ستمی را بگیرم اما...

صدای حق‌هقم بلند می‌شود، پریشانم و آرام نمی‌گیرم. حبابه سرم را در آغوش می‌گیرد. «سینه‌ات تخته‌سنگی را می‌شکافد و قلبت با سنگریزه‌ای ترک برمی‌دارد... این چیز بدی نیست دخترم. از زبیده بانویی که توانسته از دل زمین‌های بخیل و سخت مکه، آب زلال بیرون بکشد و جماعتی را سیراب کند هیچ بعید نیست این منش.»
خودم را عقب می‌کشم، چانه‌ام می‌لرزد. «چه گفتی؟ تو از کجا این ماجرا را می‌دانی؟»

حبابه شانه بالا می‌اندازد، خوشه انگوری از درون ظرف برمی‌دارد و به سمتم می‌گیرد.

- نشد، تو یک قصه نیمه‌تمام داری. قصه عباسه و جعفر. تمامش کن تا من نقل‌هایم را آغاز کنم.

اشک‌هایم را پاک می‌کنم، دانه‌ای انگور از خوشه می‌چینم، شیرینی انگور پخش می‌شود در دهانم اما هنوز کامم تلخ است.

- باشد، برایت می‌گویم. یک بار هم من نقل بگویم و تو گوش کن...

چه عیبی دارد؟

- گوشم با توست دخترکم!

آه آرامی می‌کشم. «عباسه و جعفر دلداده هم شده بودند اما هرچه دیگران پادرمیانی کردند هارون به ازدواج آن دو رضا نداد. کم‌کم سروصداها خوابید اما چندی بعد وقتی هارون فکر می‌کرد ماجرای عاشقی آن دو تمام شده، خبر رسید که جعفر و عباسه مدت‌هاست با یکدیگر رابطه دارند. رابطه‌ای که از آن فرزندان هم به وجود آمده‌اند.»
مخده را بغل می‌گیرم و زل می‌زنم به پیچکی که ستون وسط اتاق را گرفته و بالا رفته. پیچکی که انگار در جان ستون، ریشه دوانده است... مانند عشق در جان آدم‌ها.

- جعفر عاشق بود، همین عشق هم کار دستش داد. او برای اینکه هارون هوشیار نباشد و از ماجرای رابطه‌اش با عباسه باخبر نشود، او را غرق شراب و قمار و رقاصه‌ها کرده بود اما با رسیدن این خبر به گوش هارون، در اوج مستی، آدمی دیگر شد. انگار دیگر نه عباسه را می‌شناخت و نه جعفر را. ابتدا حرف‌خبرچین‌ها را باور نکرد اما وجود دوبچه که در خانه‌ای مخفی می‌زیستند بهترین گواه و شاهد بود. نمی‌دانی هارون چه حالی داشت. اول از همه دستور داد تا سر جعفر را گوش‌تاگوش ببرند. کسی که برای این کار اجیر شده بود، متعجب از این دستور به این دروآن در می‌زد تا شاید هارون آرام شود و حرفش را پس بگیرد. هیچ‌کس باور نمی‌کرد هارون بخواهد آسیبی به جعفر بزند. جعفری که برایش حکم برادر را داشت و در تمام تصمیم‌گیری‌های خرد و کلان حکومت شرکت می‌کرد اما هارون حرفش را پس نگرفت، وقتی سر جعفر را در طبق برایش آوردند، تا چند دقیقه به سرگلایه کرد و بعد دستور داد گردن قاتل جعفر را هم

بزنند. می‌گفت نمی‌تواند ببیند قاتل جعفر مقابل چشمانش زنده باشد و راه برود.

حبابه لبش را می‌گزد و چند دانه انگور از خوشه جدا می‌کند و کف دستم می‌گذارد.

- هارون که خودش دستور این قتل را داده بود...

- هارون آدم عجیبی ست حبابه. عجیب‌تر از آنکه فکر می‌کنی. هیچ‌کس را مانند او ندیده‌ام. هیچ‌کاری از او بعید نیست، هر لحظه تغییر می‌کند. سفاک است، متعصب، خشمگین و گاه چون طفلی لجباز. از کودکی با خوی اشرافیت بزرگ شده اما به حکم خلیفه بودن مجبور است خود را زاهد و متواضع و پرهیزگار نشان دهد. این دوگانگی او را به سیاهی کشانده، به قعریک چاه. هویتش به هم ریخته و سست است. او می‌تواند دست به کارهایی بزند که انتظارش را نداری... در همین ماجرای عباسه و جعفر، هارون کاری کرد که برای همه اهالی قصر چون کابوسی خوفناک بود. بعد از قتل جعفر، هارون دستور قتل عام خاندانش را داد. آن شب خون تمام خدمتکاران و افراد برامکه ریخته شد. با اذان صبح هارون به نماز ایستاد. من گمان کردم ماجرا تمام شده اما بعد از نماز، همین‌که سپیده سرزد هارون به خانه عباسه رفت. آن روز من کنارش بودم، می‌خواستم آرامش کنم اما هارون چون انباری آتش گرفته شعله می‌کشید.

حبابه به سرفه می‌افتد، دستمال را جلوی دهانش می‌گیرد و من می‌بینم که با هر سرفه چند قطره خون روی تن سفید دستمال می‌نشیند. سؤالی چون رعد، از سرم می‌گذرد: «این پیرزن با این حال و روز تا کی زنده است؟»

□ من برمی‌گردم □

دستم را روی شانۀ اش می‌گذارم.

- خوبی حبابه جان؟

- خوبم دخترم! خوبِ خوب. ادامه بده.

لب‌های خشکم را ترمی‌کنم.

- عباسه با حالی زار جلوی هارون زانوزد، گریه کرد، التماس کرد،

خاطرات کودکی‌شان را به یاد آورد، بازی‌هایشان را، آرزوهایشان

را، شیرین‌زبانی کردن‌هایشان را... اما هارون مانند یک مجسمه

مرمری فقط تماشاایش می‌کرد. بعد به راحتی، انگار که بخواهد

دستور دهد تا جامش را پر کنند، به نگهبان‌ها اشاره کرد تا جلو

بیایند. صندوقی بزرگ وسط اتاق گذاشتند. من لال شده بودم،

یعنی آنچه اتفاق می‌افتاد برایم قابل باور نبود. چهار مرد دست و

پای عباسه را گرفتند. او را درون صندوق گذاشتند و هرچه طلا

و لباس داشت بر سرش ریختند. باور می‌کنی صدای ضجه‌های

عباسه هنوز توی سرم زنگ می‌زند؟ مانند یک صدای بی‌پایان.

دست‌وپا زدنش، اشک ریختنش، ناله و فریاد و التماسش...

صندوق را میخ کردند. هارون دستور داد صندوق را درون گودالی

که از قبل در حیاط خانه کنده بودند، بگذارند و رویش را با خشت

و آهک پر کنند. یادت هست از ولید گفتی و زنده‌به‌گور کردن زن‌ها

و دخترهای عرب؟... هارون، هارون بعد از این همه سال ابایی

از زنده‌به‌گور کردن یک انسان ندارد. او همین چندی پیش خواهر

عزیزتر از جانش را به راحتی زنده‌به‌گور کرد...

چانه‌ام می‌لرزد، نه از دوری عباسه یا مرگ جعفر که هر دو درستم به

امامم کم نقش نداشتند.

- همان روز باید می‌دانستم که هارون دلی چون سنگ دارد. آخر

کسی که به خواهرش رحم نکند، به همشیره‌اش، به موسی بن جعفر رحم خواهد کرد؟ چه ساده‌لوح بودم، چه خوش خیال بودم که فکر کردم می‌توانم او را راضی کنم با موسی بن جعفر دشمنی نکند! حبابه سکوت کرده است. شاید با خود فکر می‌کند روزهای آخر زندگی‌اش ماجرای را شنیده که در عالم مانند ندارد، شکنجه‌ای سخت و غیرقابل باور.

فکرهایم را کنار می‌زنم، انگشتانم را درون هم قلاب می‌کنم و تکیه می‌دهم به مخده. می‌گویم:

- آن شب تا صبح هارون را آرام کردم. برایش شعر خواندم، کنارش نشستم و سرش را جویدم. یقین داشتم آرام شده اما... صبح روز بعد، درست وقتی که من غسل به نان می‌زدم و به دستش می‌دادم، در اتاقش باز شد. مشاورش بود، همراه دو پسر بچه. آن دو پسرهای عباسه و جعفر بودند. دو کودک سرخ‌وسفید، با موهای لخت سیاه، با چشمانی زیبا و کشیده به زیبایی چشمان عباسه. حبابه! آن دو هیچ از ماجرا نمی‌دانستند، هیچ از ازدواج پنهانی و مرگ پدر و مادرشان خبر نداشتند. من لقمه در دستم خشک شده بود که دیدم هارون جلورفت و سخت در آغوش‌شان گرفت، دست بر سر و رویشان کشید، صورت‌هایشان را بوسید، چشم‌هایشان را، بعد دست‌هایشان را نوازش کرد. قلبم آرام شد؛ فکر کردم می‌خواهد از پسرها مراقبت کند و آن‌ها را زیر پروبال خود بگیرد اما او برگشت و کنارم نشست، لقمه را از دستم گرفت، بعد درحالی که به پهنای صورت اشک می‌ریخت و صدایش به شدت می‌لرزید از جلاد خواست تا جلوییاید و سرشان را بزند. من جیغ زدم، فریاد کشیدم، دست به دامن هارون شدم، هرچه جعفر و عباسه به امامم بد کرده بودند، فرزندان‌شان که گناهی نداشتند... دو کودک هشت ساله

و ده ساله... اما اصرارهای من فایده‌ای نداشت. طفلان عباسه چون گنجشک بال‌وپر زدند و جوی خون در اتاق به راه افتاد. از بوی خون تازه عق زدم و هارون درحالی‌که زل زده بود به خون‌ها و سرهای جدا، بالذت لقمه‌اش را می‌جوید و گفت: «من این دو بیچه را دوست داشتم اما باید نابودشان می‌کردم.»

حبابه بلند می‌شود، عصایش را در دست می‌گیرد، آرام عرض اتاق را قدم می‌زند و لب‌هایش می‌جنبند. نمی‌فهمم چه می‌گوید اما پریشانی‌اش را حس می‌کنم.

- چه شد حبابه؟ آشوب شدی.

لب‌هایش سفید شده، می‌ایستد و تکیه می‌دهد به عصایش.

- امام در دستان چه ظالمی گرفتار بوده. او که به دو طفل رحم نمی‌کند، به خواهرش، به رفیقش...

نفس عمیقی می‌کشم و نگاهی به حنا می‌اندازم که آرام نشسته در قفس.

- آن دو طفل بی‌گناه بودند اما دلت برای عباسه و جعفر نسوزد...

حبابه می‌ایستد، نگاهم می‌کند: «چرا؟ مگر گناهی جز عاشقی داشتند؟»

- بیشتر از آنچه فکر کنی گناهکار بودند. جعفر و عباسه، تقاص ظلم خود را به امام در همین دنیا پس دادند. مدتی که از زندانی شدن امام گذشت، هارون و برمکی‌ها و همه کسانی که از در بند بودن امام شاد بودند دستپاچه و دل‌نگران شدند. امام زندان‌بان‌ها را شیفته خود می‌کرد؛ نه نفرین، نه بدگویی، نه مخالفت. در زندان فقط به نماز می‌ایستاد. یا با زبانی نرم حال زندان‌بان را می‌پرسید. اگر غمگین بود آرامش می‌کرد، اگر مشکل داشت برای گره‌گشایی

دست به آسمان می‌برد. زندان بان‌ها حاضر به شکنجه نبودند، حاضر به بدگویی از امام نبودند. کم‌کم صدای مردم بلند شده بود. که چرا؟ چرا موسی بن جعفر باید در زندان باشد؟ در همین تب‌وتاب جعفر و عباسه نقشه‌ای شوم کشیدند، نقشه‌ای پلید. نقشه این بود، هارون زیباترین و خوش‌اندام‌ترین رقاصه‌اش را به زندان امام بفرستد. حبابه! وقتی من رقاصه را دیدم، تن نیمه‌برهنه‌اش را، موهای موجدارش را، سرخاب و سفیدابش را و وقتی بوی عطرش را شنیدم دنیا دور سرم چرخید. زیبا بود و خیره‌کننده. هارون از نقشه یحیی و عباسه راضی بود. رقاصه انتخابی هارون از تمام قصر دلبری کرده بود و به گفته جعفر و عباسه می‌توانست ایمان امام را هم به بازی بگیرد. قصدشان این بود که رقاصه ابتدا دل امام را بلرزاند، بعد آبروی امام را نشانه برود و او را میان مردم رسوا کند. حبابه که انگار از این ماجرا بی‌خبر است، راه رفته را برمی‌گردد و می‌نشیند کنارم. اشک را در چشمانش می‌بینم.

- غریبِ عالم موسی بن جعفر...

چشم‌هایم سیاهی می‌رود.

- اما بعد از چند هفته نقشه‌شان نقش بر آب شد. دختری که با لباسی از حریر به زندان امام رفته بود درحالی‌که پارچه‌ای کرباس دور خود پیچیده بود به قصر برگشت. او شیعه شده بود و می‌گفت مردی را دیده که زمینی نیست. جعفر کم از این کارها نکرده بود. حبابه! هارون جعفر را مجازات کرد تا از مجازات اخروی‌اش کمتر شود اما چه کسی هارون را مجازات خواهد کرد؟

- فعلاً که چند ساعت دیگر، وقتی خورشید طلوع کند باید مرا تحویلش بدهی تا مزه مجازاتش را بچشم و مجازات اخروی‌ام کمتر شود.

به چشم‌های نمدارش زل می‌زنم. دستش را در دست می‌گیرم، دست استخوانی‌اش گرمایی عجیب به جانم می‌ریزد.

- هرگز تو را تحویل او نخواهم داد. تو مأموریتی بزرگ در پیش داری... تو باید به مدینه بروی، نزد...

هانیه وارد اتاق می‌شود و کلام نیمه‌کاره می‌ماند. در سینی برنجی روی دستش، کاسه بزرگ ماست و چند قرص نان و نمک و سبزی و آب، تنگ هم نشسته‌اند.

هانیه که هنوز علت حضور حبابه را نمی‌داند، نگاهی به صورتم می‌اندازد و ابروهایش گره می‌خورد در هم.

- بانو جان! صورتتان سرخ شده... چشم‌هایتان هم خمار است و خواب‌آلود. نمی‌شود کمی استراحت کنید؟

نگاهی به قامت کوتاه و پرش می‌اندازم و می‌گویم: «خوبم هانیه! شاید امشب بهترین شب زندگی‌ام باشد. حرف‌های این میهمان ناخوانده که الان چون جان برایم عزیز است بیدارترم کرده و این لذت کمی نیست.»

هانیه که هیچ از حرف‌هایم نفهمیده، گیج‌ومات خیره می‌شود به حبابه. «بعد از اینکه ظرف‌ها و غذاها را جمع کردی، برو و استراحت کن. چند ساعت دیگر، قبل از اینکه اذان صبح را بگویند نزد من بیا. باشد؟»

هانیه چشمی می‌گوید و مشغول جمع کردن ظرف‌ها می‌شود. سینی را به حبابه نزدیک می‌کنم، ظرف نان را به سمتش می‌گیرم.

- قسمت نبود بر سفره‌ای مجلل، مهمان زبیده باشی. دست برسان که می‌دانم ساعت‌هاست چیزی نخورده‌ای.

حبابه بسم الله می‌گوید و پیش می‌آید.

- این نان و ماست برای من از هر غذایی خوشایندتر است. مگر مولایمان علی و فرزندان‌شان به بیش از این چشم داشتند؟ حال بخور که جان برای شنیدن قصه‌ای تازه داشته باشی. قصه زنی که امشب وقتی از پشت پرده صدای فریاد هارون و حرف‌های محکمت را می‌شنیدم با خود فکر می‌کردم تو و او تا چه اندازه به یکدیگر شباهت دارید.

- میلی به خوردن ندارم حبابه! تو بخور. بعد از شهادت امام فقط لقمه‌ای به دهان می‌برم که زنده بمانم.

هیچ نمی‌گوید و نگاه خیره‌هانیه را حس می‌کنم. نگاهش می‌کنم، به خودش می‌آید، ظرف‌ها را برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. لقمه‌ای کوچک به دهان می‌برم و با خود هرآنچه را از غروب رخ داده، مرور می‌کنم. زندگی من همیشه آرام پیش رفته است. آرام و بدون تنش. تنش‌ها هرچه بوده مربوط به حکومت بوده و هارون. من به اصرار خودم را درونش انداخته‌ام تا مانند زنان دیگر قصر در رخوت نیوسم. خودم را وارد سیاست کرده‌ام تا شاید بتوانم برای عقیده‌ام قدمی بردارم اما این بار خود در دل حادثه‌ام، در دل طوفان. از غروب، از دعوای با هارون، از آمدن حبابه، از شنیدن داستان‌های پراکنده‌ای که هنوز نمی‌دانم با من چه ارتباطی دارند، از سیلی هارون تا به اکنون که با پیرزنی غریبه اما آشنا نان و ماست می‌خورم انگار خواب می‌بینم؛ گاهی رویا، گاهی کابوس اما سپیده که سر بزند من هستم و من. بعضی اوقات آدم‌ها آن قدر جلوی ایوان خانه‌شان می‌نشینند و می‌گویند من خوشبخت‌ترینم، من خوشبخت‌ترینم، که خودشان هم باورش‌شان

می‌شود؛ چیزی شبیه تکرار، عادت یا شاید هم فریب خود اما یک روز چشم باز می‌کنند و می‌بینند گرفتار افکار خود ساخته‌شان بوده‌اند. گاهی بعضی اتفاق‌ها پرده را از چشمان آدم کنار می‌زند، گاهی ذهن چون زمینی شخم خورده سر باز می‌کند. آن وقت باید بنشیننی جلوی ایوان خانه‌ات و با آنچه که همه عمر از خودش فرار می‌کردی و از سایه‌اش هراس داشتی، روبه‌رو شوی.

حبابه دستانش را پاک می‌کند و کنار می‌نشیند. سینی را از میانمان برمی‌دارم. به او که لم داده به بالش و پلک‌هایش را روی هم گذاشته نگاهی می‌کنم. گمانم به تعداد چین و چروک‌های صورتش تجربه داشته باشد. حضورش در قصر هارون مرا به یقین رساند که زندگی مانند دریا راهش را پیدا می‌کند و آدم‌ها را به هم می‌رساند.

ته مانده آب لیوان را سر می‌کشم. می‌خواهم رواندازی بیاورم و بکشم روی حبابه تا چرتی کوتاه بزند که می‌نشیند، چشم‌هایش را می‌مالد.

- آماده‌ای دخترم؟

پایم را از داخل پاپوش بیرون می‌کشم.

- فکر کردم خواب تو را با خود برده.

دوباره دستارش را از سر بر می‌دارد، انگشتانش را میان موهایش می‌رقصاند و می‌گوید: «نه، بیدارم. امشب باید این قصه‌ها به سر برسد. می‌خواهم برایت از صیانه بگویم، از زنی شبیه تو. صیانه نگاهش پراز کهربا بود، پراز روشنی غلیظ که چشم را خیره می‌کرد. گویی چشم‌هایش پر بود از عسل روان. مانند چشم‌های شیرین تو.»
لبخند می‌زنم.

- چه شد زبیده بانو؟ من آنچه را می‌بینم به زبان می‌آورم. فقط تو،

وقتی می‌خندی چالی میان قرص صورتت پیدا می‌شود که صیانه آن را نداشت. بلند قامت بود و چهارشانه، کمی پر، با انگشتانی کشیده. گیسو کمند بود و عطر تنش، عطر بهار. یعنی راستش را بخواهی در چشم من مشاطه‌ها همه‌شان عطر خوبی دارند. عطر مشک و عنبر و عود.

نگاهم می‌رود سمت بخوردان، نفس عمیقی می‌کشم، انگار عطر صیانه را می‌شنوم. چین به دماغم می‌اندازم و می‌پرسم: «آرایشگر بود؟» - آری، آرایشگر دختر فرعون. آن روزها دختران و زنان فرعون هر کدام آرایشگری مخصوص داشتند تا هر صبح و شام در خدمتشان باشد و موهایشان را بپاراید. صیانه هم مدت‌ها، یعنی از روزهای نوجوانی آرایشگر دختر بزرگ فرعون بود. دختری به غایت لجوج و بهانه‌گیر. ولی صیانه بهانه به دست کسی نمی‌داد، او آن قدر مطمئن رفتار می‌کرد که همه وادار می‌شدند به او احترام بگذارند.

خمیازه کش داری می‌کشم. خواب به پشت پلک‌هایم نشتر می‌زند اما می‌پرسم: «من از فرعون و فرعونیان فقط داستان آسیه را می‌دانم. این زن کیست که این چنین از او تعریف می‌کنی؟»
حبابه آب بینی استخوانی‌اش را با دستمالی که در دست دارد، می‌گیرد و می‌گوید: «هیچ از خود پرسیده‌ای چه اتفاقی افتاد که آسیه، زن فرعون تصمیم گرفت ایمانش را آشکار کند؟»

سرم را به نشانه «نه» تکان می‌دهم. حبابه دستمال پارچه‌ای را در جیب پیراهن خاکستری‌اش می‌گذارد و ادامه می‌دهد: «گاهی یک حرف می‌تواند زندگی خودت و دیگران را تغییر دهد. گاهی یک واژه راه تو را از دیگران جدا می‌کند. صیانه اولین بار ناخواسته ولی بعد، از سرایمان و از ته قلب، نام خدا را به زبان آورد. به نظر من، همین کار

صیانه باعث شد آسیه ایمانش را آشکار کند. صیانه دختر مردی بود که با خضر دوستی دیرینه داشت. مردی یگانه پرست که خداوند عالم را می‌شناخت و او را عبادت می‌کرد. صیانه در خانه مردی عابد بزرگ شده بود و بعد به خانه مردی رفته بود که در قرآن به مومن آل فرعون معروف است.»

صدای دخترک ایرانی که آیه‌ها را پشت هم می‌خواند و می‌رسد به «وَقَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ» در گوشم تکرار می‌شود. نام مؤمن آل فرعون را بارها شنیده‌ام. حبابه خودش را جلو می‌کشد و دستش را ستون تنش می‌کند: «صیانه زن حزقیل بود. حزقیل با فرعون نسبت داشت، یا پسر عمویش بود یا پسر خاله‌اش. اکنون به خاطر ندارم اما اعتقادات حزقیل زمین تا آسمان با فرعون متفاوت بود. حزقیل چون در دستگاه سلطنت فرعون کار می‌کرد و خزانه‌دار بود زبان به کام می‌گرفت و هیچ نمی‌گفت. گاهی باید تقیه کنی؛ عقیده‌ات را پنهان کنی تا بتوانی در زمان مناسب از عقیده‌ات دفاع کنی و حرفت را به گوش عالم برسانی. حزقیل به صورت پنهانی با موسی ارتباط داشت؛ از پیامبر خدا درس می‌گرفت و صحبت‌هایش را به جان می‌شنید و بعد حرف‌های او را برای صیانه بازگو می‌کرد اما اتفاقی افتاد که حزقیل ایمانش را آشکار کرد. بعد از ماجرای عصای موسی و مار شدن آن، وقتی ساحران عاجز شدند و موسی را جادوگر خواندند فرعون قصد جان پیامبر خدا را کرد. او می‌خواست در یک توطئه موسی را به قتل برساند که همان‌جا حزقیل مانع او شد. همان آیه‌آیا می‌خواهید مردی را بکشید که می‌گوید خدای من الله تبارک و تعالی است. بعد از این حرف، فرعون که متوجه ایمان

□ من برمی‌گردم □

حزقیل شده بود دستور داد او را به دار بیاویزند. «تکیه می‌دهم به مخده و می‌پرسم: «خب صیانه چه شد؟ او را هم به حکم اینکه همسریک مؤمن بود کشتند؟»

حبابه سرفه آرامی می‌کند و می‌گوید: «نه، هیچ‌کس از اعتقاد صیانه خبر نداشت. او در ظاهر شبیه زنان قصر فرعون بود. با آن‌ها دم‌خور می‌شد و با آن‌ها وقت می‌گذراند. بعد از شهادت حزقیل، صیانه ماند و چهار فرزند که باید برایشان مادری می‌کرد. داغ حزقیل، داغ کمی نبود اما صیانه می‌بایست اشک و ناله‌اش را برای درون خانه نگه دارد. اگر بی‌تابی می‌کرد فرعون او را به خیانت محکوم می‌کرد. صیانه در خانه عزادار شوهرش بود و بیرون از خانه زنی آراسته، با سینه‌ای سپر و لب‌خندی همیشگی. او از پس این کار خوب برمی‌آمد؛ فرزندانش را بزرگ می‌کرد و در گوش‌شان از یکتاپرستی می‌گفت، از خدایی که موسی می‌گفت خدای تمام عالمیان است. مدتی که از مرگ حزقیل گذشت، فرعون بیش از پیش گستاخ شد، گستاخ و خونریز. صیانه از گوشه و کنار زمزمه‌هایی می‌شنید؛ زمزمه اینکه مردم بعد از ماجرای عصای موسی و به دار آویخته شدن حزقیل نسبت به فرعون خشمگین هستند و در دل به موسی و خدای او تمایل دارند. این حرف‌ها دل صیانه را خوش می‌کرد. او باور داشت که مردم هرچه از فرعون بترسند اما باز هم به خداوند یگانه ایمان دارند، به پروردگارشان. روزی مانند همه روزها، سرساعت مقرر صیانه آماده شد تا به قصر برود. او غذای پسرانش را آماده کرد، شیر دوشید تا نوزاد یک سال و نیمه‌اش گرسنه نماند. حزقیل فقط چند بار نوزادش را دیده بود و صیانه مدام به این فکر می‌کرد که وقتی پسر شیرخواره‌اش بزرگ شود هیچ خاطره و

تصویری از پدرش ندارد.»

با این حرف یاد کنیزک ایرانی می‌افتم که با سوز قرآن می‌خواند. او می‌گفت سال‌ها پیش در جنگ پدرش کشته شده است، او می‌گفت هیچ‌وقت پدرش را ندیده، می‌گفت حسرت آغوشش را دارد و مهر پدرانه‌اش. مانند من. لب‌هایم را ترمی‌کنم و چند تار مویم را دور انگشت می‌پیچم: «صیانه حق داشت، آن نوزاد شیرخواره همه عمر در آرزو و حسرت نگاه پدرش می‌سوخت.»

حبابه پاهایش را دراز می‌کند روی تخت، زل می‌زند به موهایم و ادامه می‌دهد: «نه، نگرانی صیانه بی‌جهت بود؛ آن نوزاد هیچ‌وقت حسرت نخورد و هیچ‌وقت هم معنای نبودن پدر را درک نکرد.» ابرو‌گره می‌زنم در هم. «یعنی چه؟»

- برایت تعریف می‌کنم. ولی زبیده، یک سؤال دارم. اینکه هیچ فقیری را از خانه رد نمی‌کنی و اینکه با کنیزانت چون مادر رفتار می‌کنی دلیل خاصی دارد؟ من... من گمان می‌کنم مرگ زودهنگام پدرت و اینکه تو درد یتیمی را چشیده‌ای باعث شده این‌گونه زیر بال و پر یتیمان را بگیری، یا شاید همین‌که مادرت کنیز بوده باعث شده نسبت به فقرا دلسوز باشی... من درست فکر می‌کنم؟

دل‌م می‌خواهد همه آنچه را در دل‌م می‌گذرد بیرون بریزم؛ همه غم‌هایی را که از شنیدن خاطرات کنیزی مادرم روی دوشم مانده، همه تنهایی و غربتی را که از نبودن پدرم در جانم ریشه دوانده. دل‌م می‌خواهد ناگفتنی‌ها را بگویم اما چیز غریبی لگام می‌زند به دهانم و هیچ نمی‌گویم.

لبخندی می‌زنم و زمزمه می‌کنم: «جوابی برای این سؤال ندارم. می‌شود از صیانه بگویی؟»

حبابه سرتکان می‌دهد و آرام می‌گوید:

- راست می‌گویی. باید از صیانه بگویم. وقت تنگ است. آری آن روز صیانه شیرنوزادش را آماده کرد و او را به برادران بزرگش سپرد و از خانه بیرون زد. دختر فرعون تختی روان برایش فرستاده بود اما او بی‌توجه به تخت، راه قصر را در پیش گرفت. شانه‌ای که بر موهایش زده بود در آفتاب برق می‌زد و چشم خیلی‌ها را خیره می‌کرد. سربازهای قصر راه برایش باز کردند و او به سمت قصر کوچکی رفت که از آن دختر فرعون بود. حیاط قصر باصفا بود؛ پراز گل‌های سرخ و زرد، پراز نغمه پرنندگان و صدای جوشش آب. صیانه گلی از باغچه چید تا موهای دختر فرعون را بیاراید. او دید دختر در سایه درخت انتهای حیاط روی صندلی مخصوصش نشسته و زنی تاربه دست برایش می‌نوازد. صیانه جلورفت. دختر با دیدن صیانه گل از گلش شکفت. با دست اشاره کرد تا زن نوازنده بیرون برود. بعد بادی به غبغب انداخت و گفت: «امروز موهایم را جوری آرایش کن که زیباترین دختر قصر باشم. بگذار ببینم؛ آن شانه که به سرت زده‌ای چقدر چشم‌نواز است!» صیانه که دل خوشی از خاندان فرعون نداشت لبخندی بر لب‌هایش دوخت. روزهای دور در خاطرش جان گرفت؛ روزی که خواهر موسی به نزدش آمد، با چشمانی سرخ و حالی پریشان. هرچه او خواست از زیر زبانش بکشد چه اتفاقی افتاده، حرف نزد که نزد. اما چند روز بعد دوباره با حالی زار خودش را به او رساند و این بار، مانند هندوانه‌ای رسیده دلش چاک خورد و حرف زد. گفت که مادرش نوزادشان را به نیل سپرده و حالا او در دستان آسیه است و بی‌تاب شیرمادر. صدای دختر فرعون، صیانه را به خود آورد. دختر که فقط چند سال از صیانه کوچک‌تر بود و باید او را زنی بالغ خطاب کند، اشاره کرد تا صیانه جلوتر برود. صیانه

قدمی به سمت تخت دختر برداشت و روزی را به یاد آورد که به خواهر موسی گفته بود نگران نباشد و بعد خودش را رسانده بود به آسیه، نوزاد گریان را در آغوش گرفته و گفته بود که برای گریه‌های بی‌پایانش چاره‌ای دارد و خواهر موسی را نشان آسیه داده بود. آسیه آن روز انگار که در میان شن‌زار، یاقوت یافته باشد دست به دامان خواهر موسی شده بود تا برود و مادرش را بیاورد اما همین دختر چین به بینی انداخته بود که ورود مردم فرودست و فقیر به خانه خدایی چون فرعون، شأن خدا و خانه خدا را پایین می‌آورد. صیانه فکرهایش را کنار زد و سرخم کرد مقابل دختر، خواست دست به شانه سرش ببرد که دختر دست دراز کرد. صیانه دندان فشرد روی هم و دختر شانه را گرفت توی دستانش. چند تار مو گره خورده بود بین دندانه‌های شانه، دختر شانه را کشید اما موها خیال جدا شدن نداشتند. دختر تابی به سرگردنش داد و با گفتن موهایت چون طناب به تن این شانه پیچیده، شانه را رها کرد. رها کردن همانا و افتادن شانه همان.

دستم را زیر چانه زده‌ام و خیره شده‌ام به حبابه. مقابل چشمانم باغ فرعون را می‌بینم؛ گل‌های سرخ و زرد و صورتی را، فواره‌های بزرگ را، پرندگان که جابه‌جا نشسته و آواز می‌خوانند و درخت بزرگ پرشاخ و برگی را که سایه انداخته روی یک تخت. روی تخت دختری چمباتمه زده، با لباسی پراز سنگ و مروارید، با موهای سیاه پیچ‌خورده، با بینی سربالا و لب‌های کوچک. پشت سرش زنی کوتاه‌قد ایستاده است و با بادبزی از پره‌های طاووس آرام بادش می‌زند. صیانه را می‌بینم، زنی شبیه خودم را و برق شانه طلایی‌اش که روی زمین افتاده اما اما... افتادن یک شانه مگر اتفاق مهمی ست؟

زانوهایم را بغل می‌گیرم و می‌پرسم: «حبابه جوری از افتادن شانه صحبت می‌کنی که انگار صیانه ایستاده مقابل فرعون و تف انداخته به صورتش. شانه است دیگر.» می‌خندد، نرم چون نم باران بهار.

- چه می‌گویی دختر جان؟ حتماً افتادن شانه رازی دارد که این‌گونه تعریفش می‌کنم.

شمع‌دانی را که هانیه قبل از رفتن روشن کرده، بلند می‌کنم تا نزدیک صورت حبابه. نور دوازده شمع می‌افتد روی چین و چروک‌های صورتش.

- خسته‌ات کردم با این سؤال‌ها... راستش شب از نیمه گذشته و در این سکوت، خواب بیش از هر چیزی دوروبرم چرخ می‌زند. تو اما انگار که شفق را دیده باشی، می‌جوشی و حرف می‌زنی. این همه توان تو اعجاب برانگیز است.

لب‌هایش را ترمی‌کند، چشم‌های تیل‌های اش برق می‌زند. «این قصه‌ها روی دلم سنگینی می‌کند و تو گوش خوبی هستی برای شنیدن. تو اهل این رازی و من از اینکه آخرین روزهای عمرم را کنار تو می‌گذرانم خوش‌حالم.»

- آمدنت به اینجا، آن هم امشب، درست وقتی که من هنوز لباس عزای امام را برتن دارم، در روزهایی که داغ رفتنش هنوز بر سینه‌ام سنگینی می‌کند، چون معجزه است. اگر با تو حرف نمی‌زدم، غم‌باد می‌گرفتم و در این غم می‌مردم.

- تو بزرگ‌ترازانی که گمان می‌کنی زبیده! حالا بگذار ادامه قصه را بگویم. چیزی تا سحر نمانده و من حرف‌ها دارم هنوز.

سرتکان می‌دهم، گوشم را می‌سپارم به حبابه. می‌گوید:

- شانه که افتاد، صیانه نگاهش را بین دختر فرعون و شانه تاب داد و خم شد تا آن را از روی زمین بردارد اما ناگهان دردی در کمرش پیچید. آخر او تازه‌زا بود و بعد از مرگ شوهرش آن‌طور که باید به خود نمی‌رسید. همین‌که درد به جانش نیش زد، بی‌اراده لب‌هایش جنبید: «یا خدا...» و همین واژه درد صیانه را آرام و گوش‌های دختر فرعون را تیز کرد. او نگاهی به صیانه انداخت و لب‌ورچید. صیانه پشت سرش ایستاد. از صندوق مخصوص دختر، شانه‌ای چوبی بیرون کشید و شروع کرد به شانه زدن موها. بعد موهایش را دو قسمت کرد، آرام شروع کرد به بافتن، یک قسمت از موها را بافت و با نواری طلایی پایینش را بست. شروع کرد به بافتن قسمت دوم که دختر فرعون آرام پرسید: «بگو ببینم آن خدایی که هنگام برداشتن شانه از زمین نامش را بردی، همان پدر من است؟ یعنی... یعنی منظور تو پدرم بود؟»

- صیانه چه گفت؟

- حقیقت را گفت. گفت نه، منظور من خدای یگانه است. خدای احد و واحدی که خدای من و تو و پدرت هست.

دست‌هایم را در هوا تاب می‌دهم. «آخر چرا؟ چرا این کار را کرد؟ یک بله می‌توانست همه چیز را حل کند. او فرزندان در خانه داشت، نوزادی شیرخواره.»

حبابه سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «دختر فرعون هم ابتدا آنچه را شنیده بود، نمی‌فهمید اما وقتی چشم‌های براق و سینه سپر کردن صیانه را دید به خود آمد. بعد از شهادت حزقیل، صیانه در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر و دالان‌های قصر دیده بود که مردم تا چه اندازه به موسی و خدای موسی علاقه‌مند شده‌اند. می‌دید خون یک

□ من برمی‌گردم □

بی‌گناه آدم‌های زیادی را بیدار کرده و یقین داشت روزگار پنهان‌کاری به سرآمده و باید برای خدایی که همواره او را می‌پرستید و به آن ایمان داشت، کاری بکند. فرعون خدا نبود و صیانه می‌خواست این را نشان دهد.»

سرتکان می‌دهم. «چه می‌گویی حبابه؟ اگر او را زندانی می‌کردند، تکلیف فرزندانش چه می‌شد؟ طفل شیرخوارش مادر نمی‌خواست؟» لبخندی محزون روی لب‌های حبابه می‌نشیند، سرفه‌ای می‌کند و بعد خیره می‌شود به دستانش.

- حزقیل چند لحظه قبل از به دار آویخته شدن در گوش صیانه حرفی زده بود که دلش را گرم می‌کرد. او گفته بود صیانه و فرزندانش را به خدایی سپرده که قادر است طفلی صغیر را از آب پرشتاب نیل نجات دهد، به قصر فرعون برساند و او را در بارگاه پر جبروت فرعون به صدای خدا تبدیل کند. حزقیل گفته بود چنین خدایی بدون شک می‌تواند حافظ صیانه و فرزندانش باشد. حالا صیانه هم تصمیم داشت فرزندانش را به خدای موسی بسپارد.

زانوهایم را بغل می‌گیرم و می‌پرسم: «یعنی حزقیل هیچ وقت عاشق صیانه نبود؟ یا صیانه عاشق فرزندانش؟»

حبابه دستی به خالش می‌کشد و می‌گوید: «از این تعریف‌های افسانه‌ای بی‌سروته که نامش عشق است، دست بردار دخترم! عشق در نظر تو چیست؟ بندی در پا؟ اگر این‌گونه فکر می‌کنی باید بگویم که تو فرصت عاشقی را از دست داده‌ای، عشق باید به تو فرصت پرواز بدهد. دردهای مزمن و همیشگی، زخم‌های عمیق و باز نامش عشق نیست. عشق موهبت پروردگار است، اشتیاقی که خدا به بندگانش

□ من برمی‌گردم □

داده تا راه آسمان را به آن‌ها نشان دهد، لذت عشق حقیقی را. گاهی گذشتن و رفتن برای رسیدن به معشوق حقیقی، اثبات عاشقی است.»
راست می‌گوید، من هیچ‌وقت عشق زمینی را نپشیدم، حق با حبابه است عشق من به هارون چون سراب بود.

- ادامه‌اش را برایم تعریف کن. می‌خواهم بدانم صیانه تا کجا پیش رفت.

حبابه نگاهش را می‌دوزد به شعله شمعی که زودتر از همه آب شده و می‌گوید:

- دختر فرعون میخ شده بود. مدام حرف صیانه را با خود تکرار می‌کرد. خدای احد و واحد. بعد لحظه‌ای، انگار انفجاری درونش رخ داده باشد از تخت پایین آمد. با گیس نیمه‌بافته یک نفس دوید. دوید سمت بارگاه فرعون و در راه فریاد زد: «آن زن، آن زن را بگیرید. او پیرو موسی است.» شانه میان دستان صیانه خشک شد، زبانش چسبید به کام. چشم گرد کرد تا ببیند نگهبان‌ها به سمتش می‌آیند یا نه. خبری نبود، فقط کنیز دختر فرعون با دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کرد. صیانه شانه را میان صندوقچه انداخت، خواست از قصر بیرون بزند، برود پیش فرزندانش اما صدای پا کوبیدن سربازها مانع شد. سربازها دورش حلقه زدند و فرعون پیش آمد، دختر با همان گیس نیم‌بافت انگشت گرفت سمت صیانه و فریاد زد: «پدر جان! او گفت شما را به خدایی قبول ندارد و خدایش خدای احد و واحد است.»

زن‌ها موجودات عجیبی هستند، گاهی به غایت دل‌رحم و گاهی به غایت سنگ‌دل. چه می‌شود که زنان از یاد می‌برند خدا آن‌ها را از یک جنس آفریده؟ یعنی دختر فرعون لحظه‌ای به صیانه فکر نکرده

« من برمی‌گردم »

است؟ به قلب شکننده زنانه‌اش، به سینه‌های پرشیر مادرانه‌اش، به چشم‌های بی‌فروغ تازه عشق از دست داده‌اش؟
حبابه نیم‌نگاهی به من می‌اندازد:

- فرعون که بر تخت نشست صیانه را با دستانی بسته مقابلش انداختند. فرعون پوزخندی زد و گفت: «سرت را بالا بگیر.» و صیانه خیره شد به چشمان او. سربازها دورتادور ایستاده بودند، زنان و مردان قصر نیز آمده بودند تماشا. آسیه هم بود، با تشویشی که از چهره‌اش می‌بارید. فرعون فریاد زد: «بگو که من خدای تو هستم و بی‌هیچ حرفی به سمت خانه‌ات برو.» صیانه اما لب‌های خشکش را ترک کرد و با صدایی محکم جواب داد: «خدای من خدای یکتاست. خدایی که خدای همه است. خدای من، تو و موسی.» دندان‌قروچه فرعون دل صیانه را لرزاند اما خودش را نباخت. او مانند تو درونش ویران می‌شد اما می‌توانست ظاهرش را حفظ کند. لبخند می‌زنم اما تلخی لبخندم بغض به گلویم می‌آورد. این قوی بودن‌های ظاهری، تاروپود وجودم را چاک‌چاک کرده است و حالا احساس می‌کنم دلی دارم هزارپاره.

- صیانه نمی‌ترسید؟

حبابه زانوهایش را می‌مالد. آخ بی‌جانمی می‌گوید و جواب می‌دهد: «ایمان از ترس قوی‌تر است. مگر تو نمی‌ترسی؟ اما ایمانت تو را سرپا نگه داشته است. صیانه هم ایمان داشت که نگاه خدا همراه اوست. آفتاب عمود بر حیاط قصر می‌تابید، فرعون سرگرمی جدیدی پیدا کرده بود، بی‌توجه به حرف‌های آسیه که تلاش می‌کرد او را آرام کند، جام‌جام شراب می‌نوشید که صدای گریه چند نفر بلند شد. صیانه تا به خود آمد دید پسرانش در حیاط قصر هستند. با دستانی بسته و

چشمانی تر، حتی طفل شیرخواره‌اش هم در بغل یکی از نگهبانان بی‌قراری می‌کرد و دست و پا تکان می‌داد.»
خودم را جلو می‌کشم. «صیانه تنها بود؟ هیچ‌کس هوادارش نبود؟ این‌که حمایتش کند...»

- دخترم! عشق، ایمان و مرگ سه اتفاقی‌ست که انسان به تنهایی تجربه‌اش می‌کند. آن روز، روز سنجش ایمان صیانه بود و او باید به تنهایی نشان می‌داد که در اعماق قلبش به خدای واحد ایمان دارد و ایمان فراتر از کلمه است. باور انسان باید در عمل تجلی کند. پسران صیانه دورش را گرفتند، دست‌هایش باز شد تا بتواند نوزادش را در آغوش بگیرد. فرعون حرفی نمی‌زد و اهالی قصر چشم دوخته بودند به دهانش. همین‌که صیانه نوزادش را آرام کرد، فرعون لبخندی زد و اشاره کرد نگهبان جلو بیاید؛ در گوشش چیزی گفت که هیچ‌کس نشنید. بعد فریاد زد: «کاش مطربی بود و برایمان ساز می‌زد! امروز خوش روزی است.»

فرعون مرا یاد هارون می‌اندازد؛ روزها پیش می‌رود، عمر دنیا می‌گذرد و آدم‌ها تکرار می‌شوند. انگار هر نوزادی که چشم به جهان باز می‌کند، جا پای کسی می‌گذارد. من جا پای چه کسی گذاشته‌ام؟ ابرو بالا می‌اندازم و حجم سینه‌ام را پر می‌کنم از هوا. «تنبور و ساز خبر می‌کند که دل صیانه را ریش کند. هارون، فرعونی دیگر است و من این کارها را از او دیده‌ام.»

حبابه دستم را در دست می‌گیرد: «آری، نسل فرعونیان هنوز هم ادامه دارد. آن روز فرعون در کنار تنبور و ساز، چیز دیگری هم خواسته بود؛ یک دیگ بزرگ و پراز مس مذاب. نگهبان‌ها آتشی برافروختند و دیگ را روی آن گذاشتند. آتش شعله می‌کشید، مردم پچ‌پچ می‌کردند،

فرزندان صیانه بی صدا اشک می‌ریختند، تنبورزن می‌نواخت و مس به جوش می‌افتاد.»

گوشه چشمم می‌پرد، دست می‌کشم به چشمم، آرام نمی‌شود. صدای فرو دادن آب دهانم، سکوت نیمه‌شب اتاق را می‌شکند. حبابه انگشت شستش را روی دستم می‌کشد:

- مس که به جوش افتاد، شره‌هایش از دیگ افتاد روی زمین، بخارش رفت بالا و بوی تندش پیچید در مشام همه. فرعون لبخندی زد و رو به دخترش پرسید: «به نظر تو اول کدام را مهمان دیگ کنیم؟ آخر تو خائنین را شناختی و این پاداش توست.» دختر به سمت صیانه رفت، آرام و خرامان گیس نیم‌بافتش را نشان مردم داد و گفت: «این زن تا به امروز خدمتگزار من بوده، حالا من می‌خواهم خدمتش را جبران کنم و به او اجازه دهم خود اولین قربانی را انتخاب کند. صیانه! دوست داری اول ذوب شدن کدام پسر را ببینی؟ هان؟» اشک از کاسه چشمان صیانه لب‌پرزد و روی گونه‌اش چکید. دختر فرعون به پسر بزرگ اشاره کرد و ادامه داد: «فکر کنم این خوب باشد. شبیه حزقیل است. شاید تو را یاد او بیندازد.» با این حرف، نگهبان پیراهن پسرک را گرفت و او را روی زمین کشید. پسرک فریاد زد، چنگ انداخت به زمین. دوید به سمت مادر و دست به دامانش شد. برادرانش به هق‌هق افتادند، نفس در سینه تماشاچیان حبس شد، صیانه مویه کرد و پسرک به التماس افتاد: «مادر نجاتم بده.» صیانه پسرش را به سینه فشرد، خواست آرامش کند که فرعون فریاد زد: «بگو که منظورت از خداوند، من بوده‌ام. بعد دست فرزندان را بگیر و به خانه برو.» زبیده! آن لحظه برای صیانه، لحظه دشواری بود. ابلیس را همه جا می‌دید، در گوشه گوشه باغ صدایش را می‌شنید، می‌دید که از او

می‌خواهد زبان بچرخاند و خواسته فرعون را اجابت کند. پسرش رشید بود، دیدن مرگش صیانه را ویران می‌کرد. شمع دیگری خاموش می‌شود، کاسه‌ای آب سمت حبابه می‌گیرم. صیانه! چطور توانستی انتخاب کنی؟ تو برای من به چراغ راه می‌مانی، به راهنما. ایمانت را چگونه ثابت کردی؟ حبابه گلویی ترمی کند و ادامه می‌دهد:

- صیانه تصمیم گرفت بگوید منظورش از خدا، فرعون بوده. نمی‌توانست مرگ فرزندش را تاب بیاورد. دست بالا برد تا فرعون را متوقف کند اما ناگهان یاد حرف‌های شوهرش افتاد که همیشه می‌گفت: «مردم فکر می‌کنند قدرتی بالاتر از قدرت فرعون نیست، پس او پروردگار و آفریدگار است. باید این فکر را از بین ببریم.» صیانه حرفش را خورد، زیر لب خدای موسی را صدا زد، ابلیس‌ها دور شدند، دورتر. سکوت صیانه باعث شد فرعون خار شود. نگهبان با فشار پلک فرعون، پسر صیانه را درون دیگ انداخت. اول سرش بیرون بود و صیانه چشم‌های از حدیقه بیرون زده‌اش را می‌دید، بعد سرش فرورفت در مس مذاب و فقط دست‌ها بیرون ماند، دست‌هایی که در هوا می‌رقصید و کمک می‌خواست و آرام آرام دیگ پر از مس، پسرک را بلعید.

دستم را از دست حبابه بیرون می‌کشم. دوباره سردم شده. سرما دویده در استخوان‌هایم. بازوهایم را بغل می‌کنم. یاد روزی می‌افتم که هارون فهمید یکی از مشاورانش شیعه است. او را نزد خود خواند و بعد از چند دقیقه جلاد را خبر کرد. سفره چرمی پهن شد مقابل پای هارون. اول دست‌ها، بعد پاها و بعد سر مرد با اشاره هارون از تن جدا شد. من چشم‌هایم را بسته بودم اما رطوبتی لزج به صورتم پاشید، خون

سرخ دل‌داده اولاد علی باریکه رودی شده بود و قطراتش شتک زده بود به صورتم. این مجازات سنگین ناگهانی برای فرعون تفریح بود، برای هارون هم.

حبابه با صدایی لرزان ادامه می‌دهد:

- این اتفاق سه‌بار افتاد. سه پسر بزرگ صیانه مقابل چشمانش در آتش فرعون سوختند. صیانه گمان می‌کرد لال شده. آن قدر چنگ انداخته بود به زمین که زیر ناخن‌هایش خون می‌دوید. آن قدر موهایش را کشیده و خاک بر سر خود ریخته بود که همه فکر می‌کردند قالب تهی خواهد کرد. با اشاره فرعون، نوزاد را از آغوش صیانه بیرون کشیدند، صیانه چون گوهری او را به خود می‌فشرد اما تیزی نیزه نگهبان که در پهلویش نشست، مجبور شد حلقه دستانش را شل کند. نوزاد را در آغوش فرعون گذاشتند. او بوسه‌ای روی پیشانی نوزاد کاشت و زمزمه کرد: «صیانه! هم تو و هم آن شوهر خائن در قصر من و برای من خدمت کرده‌اید. می‌خواهم فرصت دیگری به تو بدهم. بگو خدای موسی را نمی‌شناسی و پروردگارت منم. آن وقت نوزادت را در آغوش بگیر و به خانه برو.» صیانه با چشم‌های گردشده نگاهش را از نوزاد در آغوش فرعون گرفت و زل زد به دیگ که بخارش به آسمان رفته بود. چانه‌اش لرزید. آسیه خواست جلو برود و حرفی بزند که نگاه گزنده و تیز فرعون اجازه نداد، دختر فرعون اما به سر و گردنش تابی داد و گفت: «پدر جان! به او رحم نکن، رحم به این جماعت جز افسارگسیختگی ثمری ندارد. باید همان روز که شوهرش را بردار کردی، سرازتن این‌ها هم جدا می‌کردی؛ آن وقت به خود اجازه نمی‌داد با لحنی استوار بگوید خدای من خدای موسی ست. شما که نبودی و ندیدی چگونه با تحقیر مرا نگاه کرد و گفت شما خدا نیستید و این‌ها توهم است.»

خشم فرعون دوباره زبانه کشید، نوزاد را در آغوش خود فشرد؛ صدای گریه نوزاد بلند شد. سرباز نوزاد را از دستان فرعون گرفت، قلب صیانه در سینه پرپرزد.

در تاریک و روشنِ اتاق سرم را چسبانده‌ام به دیوار و زل زده‌ام به سقف و نقش‌ونگارهایش در نظرم تیره‌وتار است. با سکوت حبابه نگاهش می‌کنم، سرفه‌ای می‌کند و جرعه‌ای آب می‌خورد. هیچ نمی‌گویم، حرفی برای زدن نیست. حبابه راست می‌گوید؛ ایمان از ترس قوی‌تر است. صیانه مادر بود، با مرگ هرکدام از فرزندانش جگرش پاره شده، روحش متلاشی گشته و جان از بدنش بیرون آمده است اما توانسته نفس خود را مهار کند، فقط و فقط به خاطر ایمانش، به خاطر اثبات اینکه خدای یگانه، خدای همه است. حبابه که می‌بیند جانی در من نمانده خود کلامش را ادامه می‌دهد، این بار درحالی که به پهلو دراز کشیده گوشه تخت و دستارش را روی پاهایش انداخته است.

- لرزیدن دل یک لحظه است اما همان یک لحظه می‌تواند عاقبت را تغییر دهد. دل اگر برای خدا بلرزد جز امنیت درانتظار نیست اما اگر برای غیر خدا بلرزد باید منتظر طوفان باشی، طوفانی سهمگین. صیانه آن روز چشم از دهان فرعون برنداشت، دست دراز کرد تا نوزادش را از آغوش سرباز بگیرد، او را بر سینه فشرد و بویش کرد و قطره‌اشکی از چشمش چکید روی گونه نوزاد، خواست بوسه‌ای روی صورت سرخش بکارد و گریه‌های بی‌قراری‌اش را با شیر آرام کند که دید لب‌های نوزاد می‌جنبید. باور می‌کنی؟ صدایی لطیف از دهان نوزاد بیرون می‌آمد. صیانه به گوش‌هایش شک کرد اما سکوت جمع و فرعون که نیم‌خیز شده بود و با چشم‌های وق‌زده به نوزاد نگاه می‌کرد باعث شد آنچه را می‌شنود، باور کند. نوزاد از

میان قنذاق زبان باز کرده بود و می‌گفت: «مادرا! از چه می‌هراسی؟
خدای یگانه با ماست...»

از جا بلند می‌شوم، نمی‌توانم باور کنم. «چه می‌گویی حبابه؟ مگر
سخن گفتن در کودکی معجزه عیسی بن مریم نبود؟» حبابه لبخند
می‌زند، نور شمع چشم‌هایش را مهربان‌تر کرده است.

- آری، اما این معجزه که فقط یک بار در تاریخ اتفاق نیفتاده است؛
هروقت آه مظلومی به آسمان می‌رود، هرکس به خاطر ایمانش به رنج
می‌افتد، خدا مرهم می‌شود برایش. گاهی نوزادی صدای خدا
می‌شود. یک بار در ماجرای عیسی بن مریم، یک بار برای اثبات
پاکی و نجابت یوسف نبی، یک بار برای زدودن غم از دل خدیجه
کبری... نوزاد صیانه هم آمده بود تا دل صیانه را بلرزاند برای خدا و
پوشالی بودن ادعای خدایی فرعون را به همه ثابت کند.

می‌ایستم کنار قفس حنا. تکیه‌ام را می‌دهم به دیوار، بوی خوش
مشک‌های روی طاقچه شامه‌ام را پرمی‌کند، حالا من در تاریکی
ایستاده‌ام و حبابه در روشنایی نشسته است.

- شنیدن صدای نوزاد مثل تیری از جنس نور که شب را می‌شکافد،
از میان سیاهی ترس صیانه گذشت و نشست میان دلش. او دهان
فرزندش را بوسید، سرش را بالا گرفت و با صدای قرص فریاد زد:
«خدای من خدای همه شماست. آن که مرا آفریده، آن که بی‌مانند
است. آن که به نوزادی توانایی سخن گفتن داده...» صدای
هممه بالا گرفته بود، هرکس نظری داشت، فرعون دستپاچه بود.
می‌ترسید که نوزادی بتواند خدایی‌اش را بیش از دیگران زیر سؤال
ببرد. همین‌طور هم بود، مردم گوش و چشم شده بودند و هرکدام
چیزی می‌گفتند. ناگهان از میان جمعیت صدای «من به خدایی

که می‌تواند نوزادی را به سخن گفتن درآورد، ایمان می‌آورم.» بلند شد. با شنیدن این صدا فرعون ایستاد، نوزاد را از آغوش صیانه بیرون کشیدند، نگهبان او را با قنذاق درون دیگ انداخت، او در مس فرورفت و بیرون نیامد. با اشاره فرعون، سربازها به سراغ صیانه رفتند، او نه اشک می‌ریخت و نه مقاومت می‌کرد. پس دست سربازان را پس زد و خود به طرف دیگ رفت. نگهبان‌ها هیزم زیر دیگ را بیشتر کردند، هرم آتش به صورت صیانه زد. رو به فرعون گفت: «آنچه را از من و فرزندانم باقی مانده در حیاط خانه مان بریز.» فرعون که باور نمی‌کرد کسی درست در لحظه مرگ چنین چیزی بخواهد، سر تکان داد. صیانه با ناله‌ای جگرسوز تنش را به مس گذاخته سپرد و صدایش خاموش شد اما خاموشی صدای او برابر بود با بیدار شدن صداهای بسیاری، صداهایی که همه دم از ایمان به خدای موسی می‌زدند.

خوب است که حبابه صورتم را نمی‌بیند، صورت پژمرده و چشم‌های سرخ از اشکم را.

- چه رنجی، چه مصیبت طاقت‌فرسایی! شکنجه‌ای چون این در خیال من هم جای نداشت.

حبابه آرام به سمتم می‌آید، دستم را در دست می‌گیرد و من در آغوشش فرو می‌روم. زیر گوشم زمزمه می‌کند: «سختی‌ها بادند، باد ریشه ندارد، ماندنی نیست اما باور و قلب انسان باد نیست، کاروان سرا نیست. کاروان سرا هر روز مهمان یک کاروان است، کاروان ساعتی اتراق می‌کند و صباحی دیگر بار می‌بندد. کاروان سراها را دیده‌ای؟ چه می‌گویم... تو خود کاروان سرا داری، کاروان سراهای بسیار.»

بلد است خیالم را از جایی به جایی دیگر پرواز دهد، چشم‌هایش

□ من برمی‌گردم □

را در تاریک و روشن اتاق می‌بینم، دلم می‌خواهد چون جوانه‌ای سراز
خاک بیرون بیاورم. حبابه دستم را می‌فشارد و می‌گوید: «از کاروان سراها
برایم بگو... از این قرآنی که یاقوت‌هایش را کنده‌ای و جای خالی‌اش
باقی مانده. برایم از چشمه زبیده بگو»

دست می‌کشم به قرآن روی طاقچه. تصویر صیانه و تصویر دیگ پر
از مس مذاب را پشت چشم‌هایم خال زده‌اند.

«پرده کجاوه را کنار زدم و دنیایم به هم ریخت. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دلم با دیدن آن‌ها زیر تیغ آفتاب چون بلوری نازک ترک بردارد اما اتفاق افتاد، زودتر از آنکه فکرش را می‌کردم. تا منطقم خواست ثابت کند دخترکان را مادرانشان از قصد فرستاده‌اند تا راهم را سد کنند، قلبم دستور صادر کرد حتماً مادران هم ناچار شده‌اند که چنین چاره‌ای به ذهنشان رسیده. دختران هر کدام کاسه‌ای در دست داشتند، آفتاب به پوست چون گلبرگشان رحم نکرده بود. آفتاب سوخته با موهای پریشان ایستاده بودند مقابل تخت روان و یکیشان، آن که از همه کوچک‌تر بود و لباس بلند سرخابی‌اش روی زمین کشیده می‌شد، اشک می‌ریخت. قطره‌های اشک می‌غلطید روی خاک و دلم را خون می‌کرد. لب‌هایشان خشک بود، لازم نبود پیاده شوم و مقابلشان زانو بزنم تا خواسته‌شان را بگویند، آن لب‌های ترک خورده، آن دست‌های خاکی و کاسه‌های بالآمده همه‌شان با هم فریاد می‌زدند: «آب، آب.» و من در نگاه لرزان دخترها، دختری سه ساله می‌دیدم، دختری تشنه. شنیدن واژه آب، مقابل چشمانم ظهر عاشورا را زنده می‌کرد.»

چشم‌هایم را می‌مالم و نگاهی به حبابه می‌اندازم. نشسته است

لبه تخت و زل زده به زمین، من اما آرام ندارم؛ یک بار، دوبار، سه بار سرتاسر اتاق را قدم می‌زنم. می‌گویم: «حالا که فکر می‌کنم می‌بینم من سال‌ها پیش، زمانی که هنوز دل به هارون نباخته بودم به خودم قول دادم هیچ وقت دلم را، هدف‌هایم را، باورهایم را فراموش نکنم. قول دادم عاشقشان باشم و اجازه ندهم همسری و مادری تنها تعریف من از «من» باشد. به خودم قول دادم اجازه ندهم زندگی مرا از درون متلاشی کند. قول دادم برای خواسته‌هایم بجنگم و پیروز شوم اما قول‌هایم را فراموش کردم و آن روز با نگاه دخترکان مکی که از من طلب آب داشتند برای لحظه‌ای به خود آمدم. زبیده درونم که قد کشیده و چند تار مویش سفید شده بود، دستور داد کجاوه بایستد. سرباز مضطرب شد که می‌خواهم بی‌اجازه هارون توقف کنم اما او را ندید گرفتم. پیاده شدم و شعله خورشید مرا در آغوش گرفت. مردم دوره‌ام کردند؛ زن‌های جوان، مرده‌های شرمنده، پیرزن‌های چروکیده و ناامید. نالیدند، از بی‌آبی که دامن دیارشان را گرفته بود و کم‌کم زندگیشان را سمت نابودی می‌برد.»

حبابه با صدایی گرفته می‌پرسد: «هارون چه گفت؟ او هم ایستاد و به حرف مردم گوش داد؟»

پوزخندی می‌زنم و آه می‌کشم.

- ایستاد اما پایین نیامد. وزیرش را فرستاد تا خبر بگیرد ماجرا چیست. بعد پیغام داد که سوار شوم و راه بیفتم. گفت از دست او کاری برای مردم بر نمی‌آید و من باید به یاد داشته باشم که ما برای سفر حج آمده‌ایم نه خیررساندن به مردمی که هزار نیاز دارند.
- توجه کردی؟

لبخند می‌زنم، هنوز هم از یادآوری ماجرای آن روز شادی و رضایت به دلم نشتر می‌زند.

- هیچ، کوتاه نیامدم؛ آن روز من خودِ خودم بودم. به وزیر گفتم به هارون بگوید می‌تواند به استراحتگاه برود و منتظر بماند تا من به مسئله رسیدگی کنم. وزیر رفت و برنگشت اما تخت هارون همان‌جا ایستاد. از پیرمردی که کنار دستم ایستاده بود و نگاهش را بین من و هارون رد و بدل می‌کرد، پرسیدم: «از مشکلتان آگاه شدم اما راه چاره چیست؟ باران کار خداست و نعمتی از سوی او. نه من و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند از ابرها بخواهد که بر مردمان مکه بیارد و رودهایشان را پر آب کند.» پیرمرد وزنش را روی عصا انداخت و در میان همه مردم گفت: «باران را باید از خود خدا بخواهیم اما گره این کار می‌تواند به دست شما باز شود. منطقه‌ای در حوالی اینجا قرار دارد که قنات‌هایش پر از آب است و چشمه‌هایش جوشان، ما هر چند روز به آنجا می‌رویم و قدری آب می‌آوریم تا کودکان و زنانمان از تشنگی تلف نشوند اما این‌گونه زندگی پیش نمی‌رود؛ سینه مادران خشک شده و مرض به پوست و موی کودکان افتاده است. برای آشامیدن، برای شست‌وشو، برای طهارت، برای استحمام و هزار کار دیگر آب نیاز داریم.»

حبابه بالش روی تخت را بغل می‌گیرد و می‌پرسد: «خب چرا از آنجا رودی به منطقه خود روان نمی‌کردند؟»

حنا سرش را میان بال‌هایش فرو برده و چرت می‌زند. چشم از او می‌گیرم، از روی طاقچه قرآن پیچیده در حریرم را برمی‌دارم، حریر را کنار می‌زنم و دست می‌کشم روی جلد چرمی آن.

- من هم گمان می‌کردم این کار ممکن است اما آن منطقه از مکه

فاصله بسیار داشت، خیلی بیشتر از آنچه گمان می‌کردم. پیرمرد که دید من در فکر فرو رفته‌ام و قصد کمک دارم جوانی را صدا زد و گفت: «چاره این خشکسالی را برای زبیده خاتون توضیح بده.» جوان که دهان باز کرد، فهمیدم کشیدن چشمه‌ای از حنین تا مکه ممکن است اما نیاز به هزینه دارد، هزینه‌ای هنگفت. زمین‌های سخت و خشک اطراف مکه به راحتی تنشان را به بیل و کلنگ کارگرها نمی‌سپردند، لازم بود ساعت‌ها کارگری عرق بریزد تا زمین کنده شود. حبابه! آن لحظه فقط می‌خواستم هرطور شده گره از کارشان باز کنم و برق امید را در چشمانشان ببینم. پس گفتم: «اگر هر کلنگ یک دینار هم قیمت داشته باشد، می‌خواهم این کار انجام شود، می‌خواهم آب به مکه بیاید.» معمارها شروع کردند به توضیح چگونگی کار، من اما فقط هلهله مردم را می‌دیدم و لبخند کودکان را که از شادی مادرانشان بالا و پایین می‌پریدند. هارون که صدای هلهله را شنید پایین آمد، سربازی سایه بان را بالای سرش نگه داشته بود، مردم به یکباره ساکت شدند، هارون نگاهی به آن‌ها انداخت و زیرگوشم زمزمه کرد: «روی کمک من حساب کن.» با یادآوری رفتار هارون حالم دگرگون می‌شود. چطور همان روز، همان جا از او دل زده نشدم؟ می‌روم سمت تخت، حبابه تکیه می‌دهد و من چمباتمه می‌زنم مقابلش. قرآن پیچیده در حریر را به سینه می‌فشارم. حبابه نوک بینی‌اش را می‌خارانند، از نگاهش پیداست دوست دارد قرآن را ببیند اما می‌گوید: «که این طور! پس هارون متقاعد شد که کمکت کند.»

شانه بالا می‌اندازم.

- او عادت دارد پیش قدم باشد؛ هر جا که صدای تشویق بشنود،

یا هر جا که پاداشی در انتظارش باشد، یا در هر کاری که اسمش را سر زبان‌ها بیندازد. بگذار ماجرای شیرین برایت تعریف کنم. سال‌ها پیش روزی همراه هانیه برای گشت و گذار به بیرون قصر رفته بودم، هوا رو به تاریکی می‌رفت که راه قصر را در پیش گرفتم، حنا هم همراهم بود. نزدیکی قصر، بهلول را دیدم که روی زمین نشسته است و با گل‌ها بازی می‌کند. بهلول کودک نیست، مردی بالغ اما ساده‌دل است. هارون گمان می‌کند او مجنون است اما در نظر من نه ساده لوح است و نه مجنون؛ عقل و منطقش بیشتر از هر کسی کار می‌کند. من جلو رفتم تا با او حرف بزنم. با اینکه صدای حنا بلند شده بود و مدام می‌گفت: «زییده، زییده» اما برنگشت و نگاهم نکرد. بالای سرش ایستادم و دیدم، با گل‌ها باغچه‌ای ساخته و درونش ساقه‌ای گندم و چند برگ گل قرار داده است. پرسیدم: «چه می‌کنی بهلول؟» گفت: «بهشت می‌سازم.» گفتم: «بهشتت را به من می‌فروشی؟» او هم بدون درنگ جواب داد آری صد دینار می‌شود. به هانیه گفتم صد دینار به او بدهد، کیسه را روی هوا زد و با خنده گفت: «قباله‌اش را مهر شده برایت می‌فرستم.» به لباس‌های مندرسش نگاه کردم و سرتکان دادم، راضی بودم به لبخند و شادی‌اش. به قصر برگشتم و ماجرا را برای هارون تعریف کردم، ترش کرد و گفت هیچ وقت نباید به آن مردک دیوانه اعتماد کنم.

به شمع‌های خاموش شده داخل شمعدان خیره می‌شوم. زودتر از باقی شمع‌ها آب شده‌اند، انگار با حرارت بیشتری سوخته‌اند یا شاید سوختن برایشان لذتی بیشتر از روشنایی داشته.

- چه شد زییده؟ آخرش را نمی‌گویی؟

به خود می‌آیم، افسار خیالم دست خودم نیست.

- حالم خوش نیست. آن شب وقتی به خواب رفتم دیدم در بهشت هستم، حوری‌ها دوره‌ام کرده بودند و باغچه‌ای داشتم شبیه آنکه بهلول ساخته بود. صبح اول وقت به هارون خبر دادم که چه در رویا دیده‌ام. او که برای ربودن بهشت از من بسیار مشتاق بود بهلول را به قصر خواند. بهلول آمد. مانند همیشه آرام و بی‌حرف نشست. هارون از او خواست که برایش بهشتی بسازد تا او بخرد اما بهلول توجهی نکرد. هارون گفت جای صد دینار، هزار دینار می‌دهم اما بهلول گفت: «نه، زبیده بانو بهشت مرا ندیده خرید، تو اما نتیجه را دیده‌ای آن وقت سخاوتت جوش کرده.» بعد هم بیرون رفت. به دنبالش رفتم و فهمیدم او عین آن صد دینار را از طرف من به مستضعفان شهر صدقه داده...

با یادآوری صورت بی تفاوت بهلول و چهره گداخته هارون که دندان می‌سایید روی هم و به من و بهشت حسادت می‌کرد، می‌خندم. حبابه دستم را می‌گیرد.

- دخترکم! دوباره خندیدی و چال روی گونه‌ات رخ نشان داد. هم بهلول و هم هارون آدم‌های عجیبی هستند، عجیب و افسانه‌ای. خب آن روز در مکه تو کمک و حمایت هارون را پذیرفتی؟
لبخندم جمع می‌شود. دوباره می‌روم مکه، آنجا کنار کجاوه، کنار دخترکان آفتاب سوخته. «در ظاهر، آری اما با خود عهد کردم دیناری از او نخواهم. همین هم شد. هرچه جواهر داشتم فروختم، همه اندوخته‌ام را دادم، حتی سنگ‌های قیمتی روی این قرآن را.»
قرآن را به سمت حبابه می‌گیرم. جای خالی سنگ‌ها پیدا است. به دست حبابه می‌دهمش، آن را می‌بوسد و می‌گوید: «از سخاوت تو آب به مردم مکه رسید و آن‌ها به پاس قدردانی اسمش را گذاشتند

چاه زبیده. من اما خوب می‌دانم زبیده بانو! که این تنها کار خیر تو نیست، چند سال بعد وقتی دوباره به حج رفتی مردم باز هم دست نیاز به سمتت دراز کردند. تو هم دستور دادی برای رفع کم‌آبی، چاه زمزم را ته‌زنی کنند. دیدی بسیاری از مردم جایی برای زندگی ندارند، دیدی خیلی از حاجیان مجبورند در مسیر سفر زیر سایه درختان شب را صبح کنند، پس دستور دادی هم در شهر و هم در مسیر کاروان‌سراهایی بزرگ بنا کنند. تو خوب می‌دانستی وقف چون درختی هزارساله است و ثمرش تا دنیا دنیا است ادامه دارد.»

اگر هر وقت دیگری این حرف‌ها را از زبان حبابه می‌شنیدم، پر می‌شدم از حس خوبی که توصیفش سخت است اما اکنون جز رخوت احساس دیگری ندارم. انگشترم را از انگشتم درمی‌آورم و دوباره دست می‌کنم. «احساس می‌کنم جایی از زندگی‌ام راه را اشتباه رفته‌ام. به بیراهه‌ای رفته‌ام و آن قدر در آن پیش‌روی کرده‌ام که دیگر تاب و توانی برای برگشت ندارم.»

صدایش نرم و آرام از سکوت اتاق می‌گذرد. «زبیده جان، ماه بانوی من! تمام آدم‌های دنیا حق این را دارند که گاهی در زندگیشان خسته شوند، حق دارند که سردرگم باشند، راهشان را گم یا فراموش کنند، ناامید شوند و در رخوت دست و پا بزنند. حتی حق دارند سرد و بی‌روح باشند. عیبش چیست؟ من یقین دارم تو مدتی کوتاه در این حال باقی می‌مانی اما خیلی زود متوجه می‌شوی بالاتر از زندگی هیچ معجزه‌ای وجود ندارد و دوباره جان می‌گیری. زبیده! همیشه طلوع خورشید بعد از تاریک‌ترین نقطه شب اتفاق می‌افتد. به نظرم آدمی گاهی باید همه چیز را از دست رفته ببیند، گاهی باید حضور سایه شکست را در

□ من برمی‌گردم □

کنار سایه خود احساس کند اما یک جایی آدم حصارها را می‌شکند، تصمیمی جدید می‌گیرد و با انتخابی نوتا بالای ابرها می‌رود. پس به خودت فرصت بده.»

زانوهایم را بغل می‌گیرم و نگاهش می‌کنم، دوباره گوشه چشمم می‌پرد: «حبابه! من اشتباه کردم. باید همان روزها کارهارون را یک سره می‌کردم.»

حبابه با چشمانی گردشده نگاهم می‌کند.

- چه می‌گویی دختر؟

شانه بالا می‌اندازم و با صدایی که دورگه شده، می‌گویم: «اندکی زهر در غذایش می‌توانست کارش را تمام کند. من به ظرف شرابش دسترسی داشتم، به طبق غذایش، به سینی لوزهایش.»

- پناه بر خدا! دختر این فکرها چیست که به سرت افتاده؟

- این فکرها برای امروز نیست. مدت‌هاست می‌خواهم کاری کنم. اگرهارون را می‌کشتم امام اکنون زنده بود حبابه.

حبابه ابروهایش را گره می‌زند در هم: «چه می‌گویی؟ کشتن کسی آن

هم با زهروبی‌خبر، کار عاشقان اهل بیت نیست.»

چانه‌ام می‌لرزد، پریدن چشمم آرام نمی‌شود که نمی‌شود. «همین باعث شد که دست به این کار نزنم، همین باعث شد بنشینم و تماشا کنم شهادت موسی بن جعفر را. تو اگر جای من بودی چه می‌کردی؟»

حبابه به سرفه می‌افتد. پشت هم و خش‌دار. قرآن را از دستش می‌گیرم. دستمالش را تا می‌زند و جلوی دهانش می‌گیرد، کاسه آبش را پر می‌کنم، آب را سر می‌کشد، آرام می‌گوید: «آماده‌ای قصه آخر را بشنوی؟ وقت زیادی نداریم.»

سرتکان می‌دهم، قرآن را می‌گذارم روی رحل کنج تخت. فکر رفتنش به سرم هجوم می‌آورد. پلک می‌زنم و گوشم را می‌دهم به او: «از چشمان سزخت پیدا است که توانت تمام شده، حتی حنا هم که از سر شب آرام و قرار نداشت به خواب رفته است... می‌دانم امشب برای تو شب سختی بوده اما من امید ندارم دوباره بتوانم در این دنیا ملاقات کنم.»

خودم را روی تخت جلو می‌کشم. حبابه را در آغوشم می‌فشارم و زمزمه می‌کنم: «مدت‌هاست زندگی برای من سخت و نفس‌گیر شده. وقتی آفتاب غروب کرد و هارون مرا به اتاق خود خواند، تصمیم گرفتم مقابلش بایستم، حتی گفتن اینکه من شیعه هستم تا نوک زبانم آمد ولی او با فریاد کشیدن‌های پشت هم، اجازه حرف زدن به من نداد. پریشان از اتاق هارون بیرون آمده بودم که هانیه از اصرار تو برای دیدار گفت. آن ابتدا که نگاهم به توافقت، احساس کردم آشنا هستی. هرچه گذشت مهتر بیشتر در دلم نشست. دهان که باز کردی فهمیدم علتش حب اولاد علی‌ست و تو آمده‌ای تا همدم باشی. راستش را بخواهی حبابه، آمدن ناگهانی‌ات آمدن طوفان بود. حالا مطمئن‌تر از قبل به سراغ هارون خواهم رفت، شاید صبح فردا، درست بعد از رفتنت. چه خوب که آمدی حبابه!»

خودش را از حصار دستانم بیرون می‌کشد. چشمانش می‌خندد، لب‌هایش... لبخند شیرین حبابه نشان از رضایت دارد، می‌گوید: «بیا سرت را روی پایم بگذار؛ این قصه، قصه آخر است. می‌خواهم گیسویت را بیافم و برایت از زنی بگویم که مادری در وجودش موج می‌زد.»

□ من برمی‌گردم □

بغضی غریب گلویم را می‌فشارد، سر می‌گذارم روی پای حبابه. می‌چاله می‌شوم در خودم، انگشتانش می‌دود میان موهای بلندم. پلک‌هایم روی هم می‌افتد و قطره‌اشکی می‌چکد روی دامن حبابه. «عروسی بود، یک عروسی باشکوه که مثلش را ندیده‌ای. مثل عروسی تو و هارون خبری از جواهر و زمرد نبود، صندوقچه طلا و لباس حریر و زربافت هم وجود نداشت اما میهمانان عروسی از آسمان آمده بودند، پیامبران پیش می‌رفت و فرشتگان به دنبالش هلله می‌کردند. عروس، فاطمه بود، نور چشم رسول خدا. داماد، علی بود، برادر و وصی پیامبر. عروس را که به خانه بردند، پیامبر دست فاطمه را در دستان علی گذاشت، دید گونه‌های فاطمه‌اش گل انداخت و رنگ از لب‌های علی رفت، به حیای عروس و داماد لبخندی زد و برایشان دعا کرد. پیامبر خاطر جمع به خانه‌اش رفت و فاطمه را تنها گذاشت. آخریقین داشت فاطمه با اینکه مادر ندارد، برکه‌ای دارد که بهترین مادرانه‌ها را نثارش می‌کند.»

- برکه، چه نام زیبا و خوش‌آهنگی!

حبابه زمزمه می‌کند: «برکه آن شب اشک چشمانش جاری بود، مدام از ذوق اشک می‌ریخت و دور فاطمه می‌چرخید و اسپند دود می‌کرد. دلداده بود، عاشق بود و از دیدن صورت چون ماه فاطمه دلش به لرزه می‌افتاد و نفس کم می‌آورد. جهیزیه فاطمه را خود خریده بود، با کمک یاران پیامبر. خانه فاطمه را خود چیده بود. خودش لباس عروس تنش کرده بود و بعد پیراهن را از تنش بیرون آورده بود تا به فقیر بیخشد. حتی او از چشمان علی و فاطمه راز دلشان را خوانده بود و رفته بود خدمت پیامبر و واسطه شده بود تا زودتر عروسی‌شان برگزار شود. او

مادر فاطمه نبود اما جانش را برای فاطمه می‌داد.»
کمی سرم را روی پای حبابه جابه‌جا می‌کنم و نگاه می‌اندازم به
چهره‌اش و می‌پرسم: «خوش به حال برکه! بگو ببینم برکه چون نامش
زیبا بود؟»

حبابه لبخند می‌زند، موهایش را با دست شانه می‌کند و می‌گوید:
«نه. زنی سیاه‌چهره بود، با چشم‌های مشک‌کی، مژه‌های پرو خط‌های
باریک زیرپلک‌ها. داستان حمله سپاه ابرهه را شنیده‌ای؟ همان که
می‌خواست با فیل‌هایش خانه خدا را نابود کند؟»

- شنیده‌ام، پدربزرگم در کودکی بارها برایم ماجرای فیل‌ها و
ابابیل‌ها را تعریف کرده است.

حبابه سرم را می‌جوورد و می‌گوید: «سپاه ابرهه که حرکت کرد سمت
مکه، برکه نوجوان هم همراه خانواده‌اش با آن‌ها بود. ابرهه به قصد
ماندن آمده بود اما شکست خورد و برکه همراه سپاهیان دیگر اسیر
شد. این اسارت اما برای برکه شیرین‌تر از هر آزادی بود؛ جد پیامبر او
را زیربال و پیر خود گرفت. معصومیت و دل‌پاکی‌اش را که دید او را کنیز
و همدم آمنه قرار داد. آمنه را می‌شناسی؟ مادر پیامبرمان. آمنه زنی
مهربان و کم‌حرف بود. بعد از مرگ همسرش دلتنگ بود و جد پیامبر
حال و روز عروسش را می‌فهمید. برکه هم صحبت و یار تنهایی آمنه
شد، سنگ صبور غم‌هایش. او در سایه مهر آمنه و در فضایی که در
آن جز احترام و عزت چیزی نبود روزگار گذراند، بزرگ شد و قد کشید.
او هم پای آمنه مراقب پیامبر بود و دل‌نگران‌ش، مانند مادر دوم و این
حس مادری وقتی خودش را نشان داد که آمنه از دنیا رفت. دیگر برکه
دنیايش شد محمد. از شش سالگی تا روزی که محمد داماد شد و

خدایچه را به همسری گرفت، برکه کنیز حضرت بود.»
سرم را از پای حبابه برمی‌دارم و می‌نشینم. «چه باعث شده داستان
برکه را برایم تعریف کنی؟ او که همه عمر در مهربانی پیامبر غرق
بوده...»

لبخند می‌زند، شمع‌ها سوخته‌اند و تنها چراغی پیه‌سوز روشن
است. حبابه شعله چراغ را بالا می‌برد و می‌گوید: «عرب جاهلیت یک
واژه است اما کنار آمدن با آن و ایستادن مقابلش کار هرکس نیست.
پیامبر وقتی برای اولین بار خود را فرستاده خدا خواند و از مردم خواست
دست از بت پرستی بردارند هیچ‌کس هوادارش نبود، هیچ‌کس حرفش
را باور نکرد اما برکه این طور نبود. با اینکه پیامبر بعد از ازدواج با خدیجه
بانو، او را آزاد کرده بود تا زندگی آزادانه‌ای شروع کند، ولی اول لحظه‌ای
از پیامبر جدا نشد. همین‌که اولین دعوت‌های پیامبر را شنید به او
ایمان آورد. ایمان آوردن کار ساده‌ای نیست زییده! ایمانی که پایش
بایستی و تا جان در بدن داری از آن دفاع کنی، آن هم میان مردمی که
چشمانشان کور بود و برای خاموش کردن صدای اسلام دست به هر
کاری می‌زدند. در آن شرایط و در آن زمان که پیامبریاری نداشت برکه
کنارش ایستاد، او چهارمین نفری بود که به پیامبر ایمان آورد.»

خیره می‌شوم به زمین. ایمان، این واژه غریب و پیچیده، چه سخت
است آنچه در دل داری به زبان بیاوری و پایش بایستی.

- حال برگرد تا موهایت را ببافم.

بی‌حرف پشتم را می‌کنم سمت حبابه، حس دخترکی نوجوان را
دارم که خودش را سپرده دست مادر بزرگش. راستی که اگر آدم مادری،
مادر بزرگی مانند حبابه داشته باشد، انگار در کنار خود یک لشکر دارد.

لشکری بزرگ و همیشه پیروز.

- زندگی شیرینی‌ها و تلخی‌های زیادی دارد، بالا و پایین، روزهای سخت و رنج‌آور و روزهایی پر از شادی و شور. اینکه کسی بتواند در همه این روزها کنارت باشد کار کمی نیست. وگرنه آدم‌هایی که در شادی هستند و در غم نه، زیادند. برکه از آن دست آدم‌های ماندگار بود، او دل از خانواده پیامبر نمی‌برید و بعد از حضرت خدیجه با اینکه خود مادر شده بود غمخوار حضرت زهرا شد. دختر رسول خدا حرف‌های دلش را راحت با برکه در میان می‌گذاشت. برکه روزی سنگ صبور مادر بزرگش بود و روزی محرم راز او. او در کنار این همه مهر و عاطفه، دلی به شجاعت شیر هم داشت.

موهایم را به دو قسمت تقسیم می‌کند و شروع می‌کند به بافتن. خوب است که عطر دستانش را روی موهایم جا می‌گذارد. کمی جابه‌جا می‌شوم، حبابه زیر لیبی غرمی زند: «تکان نخور دختر جان! نمی‌خواهم بافه‌ای کج و نامرتب تحویلت بدهم.» آرام می‌گیرم و می‌پرسم: «از شجاعت برکه نگفتی.»

- آری، در خانه پیامبر و فاطمه زهرا اتفاق‌های زیادی می‌افتاد. ملائک کم به خانه آن‌ها رفت و آمد نداشتند اما کمتر کسی از این موضوع باخبر بود. برکه سراپا چشم و گوش بود، حرف‌های پیامبر را در سینه‌اش حفظ می‌کرد، کلام دختر رسول خدا را به جان می‌سپرد و هربار که به جمع زنان می‌رفت برایشان از کلام آسمانی حرف می‌زد. با همین نقل حدیث کردن‌ها خیلی از بانوان مکه به دین محمد رو آوردند. برکه بلد بود چگونه آنچه را دیده نقل کند؛ با اینکه سینه‌اش صندوقچه راز بود اما می‌دانست کدام حرف را چه وقت به زبان بیاورد و چطور رفتار کند.

□ من برمی‌گردم □

لحظه‌ای سکوت می‌کند و می‌گوید: «برگرد زبیده جان! تمام شد، زیربافه‌ها را با نخ‌ی از دستارم برایت بستم.»
برمی‌گردم، نگاهش می‌کنم، دستان لرزان و چروکش را. برکه می‌دانست چه بگوید و چه کند، من هم می‌دانم. صبر کردن کار دشواری است و تحمل هوای سنگین این قصر نیز... صدای تلاوت پرسوز دختر ایرانی در گوشم زنگ می‌زند: «وَعَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا؛ چه بسا چیزی را خوش نداشته باشید و خیر شما در آن است.» من به خدایی که این حرف را در قلب پیامبرش متجلی کرده ایمان دارم. باید با این حال ویران‌کننده بجنگم، بی‌وقفه. من صیانه نیستم که مس مذاب به چشمم گلستان باشد. من سمیه نیستم که زیر شکنجه ایمانم را فریاد بزنم. من قنوا نیستم که در اوج مظلومیت مقاوم باشم. من ام‌خالد نیستم که شجاعت و زبان‌داری‌ام نقل محافل باشد. من برکه نیستم که تمام عمرم را وقف خاندان نبوت کنم. من... من... شبیه هیچ‌کدامشان نیستم اما در عوض، سوخته‌ام. رگ به رگ این تن گُرگرفته را به هرسو کوفته‌ام به امید نجاتی، آرامشی، مرهمی. بعد از شهادت امام فقط خاکستری از من مانده است. خاکستری آماده پُرانده شدن به بادی نرم.

- زبیده جان، دخترم!

با صدای حبابه به خود می‌آیم.

- چشم‌های غمگینت دلم را می‌لرزاند. زبیده! این‌هایی که می‌گویم حرف‌های آخر است، این‌ها را به جانت بسپار. این خاندان نورند. اگر شمع روشن را در حیات قصر بگذاری، حشرات زیادی دورش را می‌گیرند، بعضی دور می‌ایستند و بعضی با تمام

وجود شیفته نور می‌شوند و تنش‌شان را به آن می‌سپارند، این همان فیض است. این سوختن، این فروریختن، این خاکستر شدن، عین تولد است.

انگار از پشت تخم چشم‌هایم راز دلم را می‌خواند که این چنین با کلامش آتش برافروخته سینه‌ام را آرام می‌کند.

- کاش می‌شد تا همیشه تورا اینجا نگه دارم!

- تو خود هم اینجا ماندنی نیستی زبیده!

- نمی‌خواهم دیگر در فضای مسموم این قصر بمانم، حتی دوست ندارم نگاهم یک بار دیگر به چهره نحس هارون بیفتد اما کجا بروم؟ نمی‌دانم.

- گاهی در رفتن خیری است که در ماندن نیست. گاهی باید رفت. داستان برکه را دیرتر از همه گفتم تا از رفتن حرف بزنم. وقتی موهای سر برکه رو به سفیدی می‌رفت، همه مکه او را با نام پسرش خطاب کردند. نام پسرش ایمن بود و او ام‌ایمن. او در خاک مکه ریشه دوانده بود، از خردسالی تا کهن‌سالی‌اش را آنجا گذرانده بود اما روزی تصمیم گرفت از آنجا برود.

- چرا؟ او که شیفته پیامبر و دخترش بود، چطور توانست...؟

- همین شیفتگی او را مجبور به رفتن کرد. شجاعت و دلدادگی توأمان در وجود ام‌ایمن موج می‌زند. جنگ که می‌شد، وقتی پیامبر برای نبرد می‌رفت، ام‌ایمن بی‌قراری فاطمه را می‌دید و دلش به جوش می‌افتاد. تاب نمی‌آورد. زره به تن می‌کرد و چون مرد به میدان می‌رفت. هیچ‌کدام از زنانی که پیش از این داستانشان را شنیدید، چون ام‌ایمن خود را سپربلای پیامبر نکرده بودند اما او از مرگ در راه خدا و پیامبرش ابایی نداشت. ام‌ایمن در جنگ احد،

لباس رزم پوشید و به میدان رفت. رفت که سینه‌اش را سپر جان پیامبر کند. زبیده! آن روز در بحبوحه جنگ بسیاری از مردان رزمی ترسیده بودند، خوف کرده بودند و حتی بعضی دیگر فرار می‌کردند. ام‌ایمن که ذره‌ای ترس در چشمانش نبود پوزخندی حواله مردان درشت‌هیکلی می‌کرد که بر اسب نشسته بودند و می‌گریختند و بعد در میدان پیش می‌رفت.

هیچ وقت به اینکه من هم می‌توانم شمشیر دست بگیرم و به میدان رزم بروم، فکر نکرده بودم. نگاه خیره من به دستانم حبابه را به خنده می‌اندازد. «به چه فکر می‌کنی عزیزکم؟ قرار نیست شمشیر دست بگیری، ام‌ایمن هم شمشیر دست نگرفت. یعنی پیامبر به او اجازه نداد اما ام‌ایمن قصد رفتن نداشت و نمی‌خواست پیامبر و سپاه اسلام را تنها بگذارد، پس پیامبر به او مأموریتی دیگر داد، یک مسئولیت مهم.» دستم را زیر چانه می‌زنم و می‌پرسم: «چه مسئولیتی؟»

- او از ام‌ایمن خواست تا به سپاهیان آب برساند و مجروحین را تیمار کند. ام‌ایمن لحظه‌ای مشک بر دوش می‌گذاشت و دهان‌های خشک را تر می‌کرد، لحظه‌ای زخم‌ها را می‌بست و خون‌های شره‌کرده را پاک می‌کرد و مدام چشمش به رسول خدا بود که نکند خدای ناکرده...

صدای حبابه می‌لرزد، سکوت می‌کند و کلامش را نیمه‌کاره می‌گذارد. می‌بینم که شانه‌هایش می‌لرزد، به هق‌هق می‌افتد. متعجب دست روی شانه‌اش می‌گذارم، او وقتی که از شکنجه‌های سخت سمیه و صبیانه حرف می‌زد، از تنهایی قنوا و ام‌خالد این چنین اشک نریخت. سرش را روی سینه می‌فشارم.

- یک باره چه شد؟ چرا این چنین فروریختی؟

حبابه می‌لرزد، آرام‌تر از قبل اما اشک‌هایش از لباسم می‌گذرد و تنم را نمدار می‌کند. موهای کم‌پشتش را نوازش می‌کنم تا آرام شود. میان گریه زمزمه می‌کند: «بار دیگر که همدیگر را ببینیم، در همین حال، حالی مانند ام‌ایمن. آن روز من هستم، تو هستی، صبیانه و سمیه و قنوا و ام‌خالد و ام‌ایمن هم هستند. لحظه‌ای به رزمندگان آب می‌دهیم و لحظه‌ای دیگر زخم مجروحان را می‌بندیم، تنها تفاوتش این است که پیامبر در میدان نیست و جای او...»

از او فاصله می‌گیرم، صورتم آتش گرفته و می‌سوزد. «چه می‌گویی حبابه؟ توجه می‌گویی؟ قسم به خدا راستش را بگو! آیا من قرار است آدم‌هایی را ببینم که سال‌ها پیش مرده‌اند و تاکنون استخوان‌هایشان هم خاک شده است؟ چرا خیال می‌بافی؟ چرا مرا به سمت جنون می‌بری؟»

حبابه با چشمانی تر لبخندی محزون می‌زند و می‌گوید: «چیزی تا اذان نمانده، سفرم نزدیک است. باید قصه ام‌ایمن را تمام کنم، بعد جواب سؤالت را می‌گیری.»

کلافه از جا بلند می‌شوم، پاپوش‌هایم را پا می‌کنم، لبم را می‌گزم و می‌روم سمت حنا که بیدار شده و نگاهم می‌کند. نزدیک شدنم را که می‌بیند سرش را پایین می‌آورد. دستم را درون قفس می‌برم و سر و گردنش را می‌خارانم. صدای مبهمی از حنجره‌اش بلند می‌شود و خاموش می‌گردد. حبابه می‌گوید: «پیامبر هم مانند همه آدم‌های این کره خاکی چشم بردنیا بست. بعد از آن ام‌ایمن بیشتر از هر وقتی کنار فاطمه بود. روزهای سخت زندگی، خودش را بیشتر از هر وقتی نشان داد. امان از دل فاطمه، دردانه رسول! امان از دل خونش! فدک اوج

تنهایی فاطمه زهرا بود.»

فدک همان باغی که از هرکس ماجرایش را به گونه‌ای متفاوت شنیده‌ام، باغی که پیامبر به دخترش داد اما اجازه ندادند او به حقش برسد. حبابه از جا بلند می‌شود، آرام به سمت من که خودم را با حنا مشغول کرده‌ام، می‌آید. دست می‌گذارد روی شانه‌ام: «ناراحت نباش زبیده! من همه سؤال‌هایت را جواب می‌دهم. فقط به من پیرزن امان بده مأموریتم را تمام کنم. بگذار هرچه را در سینه دارم بگویم. نیاز است این‌ها را بشنوی...»

سرتکان می‌دهم و او ادامه می‌دهد: «فدک حق زهرای مرضیه بود اما حقش را از او سلب کردند. روزی که فاطمه برای گرفتن فدک رفت، ام‌ایمن همراهش بود. آن روز ام‌ایمن نهایت شجاعت و عشقش را به نمایش گذاشت. مجلسی برپا بود، مردانی حضور داشتند که هیچ‌کدامشان در مناظره و خطابه نظیر نداشتند، چین انداخته بودند به پیشانی و سینه‌هایشان پربود از خشم نسبت به آل علی... کمتر کسی جرئت داشت مقابلشان بایستد. یعنی آن روز هیچ‌کس انتظار نداشت کسی خلاف افراد شورا حرف بزند اما ام‌ایمن با همه فرق داشت. او خیال خام شورا را بر باد داد. ام‌ایمن فکر می‌کرد در دنیا رسالتی جز دفاع از آل عبا ندارد. حتماً می‌دانی که نظر شورا بر این بود فدک حق زهرا نیست.»

- آری، می‌دانم. شنیده‌ام.

حبابه نگاهی به حنا می‌اندازد. «بعد از اینکه شورا رأیش را اعلام کرد، ام‌ایمن نتوانست آرام بنشیند. او می‌غرید و حرف می‌زد. آن قدر کوبنده از فاطمه و علی دفاع می‌کرد که تا آن روز هیچ مردی در تاریخ

جرئتش را پیدا نکرده بود. عزیزکم! ظلم و ستم نسبت به علی و خاندانش از همان زمان شروع شد. بعد از پیامبر، غربت این خاندان به نهایت رسید و بسیاری که چشم به پول و مقام داشتند از گردشان پراکنده شدند. هرکس در دایره فرزندان پیامبر بود طرد شده به حساب می‌آمد، تنها و مستحق آزار. ام‌ایمن اما حقایق را فریاد می‌کشید، از روز تولد پیامبر تا رسالتش را به زبان می‌آورد، می‌رسید به ماجرای غدیر و بعد از مظلومیت دخت پیامبر به جوش می‌آمد.»

دوباره پرش‌های چشمم شروع شد. دستی به چشمم می‌کشم و او ادامه می‌دهد:

- گفته بودند دختر پیامبر برای اثبات اینکه فدک حق اوست باید شاهد بیاورد. برکه شاهد بود، او به چشم دیده بود پیامبر فدک را به دخترش بخشیده اما مردان مدینه می‌گفتند شهادت برکه قبول نیست، چون او یک زن است. می‌دانی برکه بعد از شنیدن این حرف چه کرد؟ او رو به خلفا فریاد زد: «خدایا این دو نفر بر دختر پیغمبرت ستم کردند، تو بر آن‌ها سخت بگیر.» می‌دانی گفتن این حرف، در آن زمان چه جرئتی می‌خواست؟ تصور کن اکنون کسی مقابل هارون بایستد و چنین کلامی را به زبان بیاورد.

غدیر، فدک، دختر پیامبر، ظلم، حق، خلفا، هارون... واژه‌ها در سرم چرخ می‌خورد. اگر همان روز که پیامبر از دنیا رفت حق به حق‌دار می‌رسید، اگر مولایمان علی در مسند حکومت می‌نشست، اکنون همه چیز فرق داشت و شاید من در محضر موسی بن جعفر درس می‌آموختم. آه آرامم بغض می‌شود در گلو و حبابه زمزمه می‌کند: «دختر پیامبر بعد از ماجرای فدک زیاد زنده نماند، تاب دوری از پدرش

□ من برمی‌گردم □

را نداشت. چند روز بعد، وقتی که مدتی از خاکسپاری همسر علی می‌گذشت، هوای مدینه برای ام‌ایمن سنگین شد، سنگین و کشنده. به هرسوی مدینه که نگاه می‌کرد، هربار چشمش به خانه فاطمه می‌افتاد دلش خون می‌شد و اشک امانش نمی‌داد. به خاطر همین تصمیم به هجرت گرفت. از مدینه به مکه. ام‌ایمن رفت. هجرت برای او راه رسیدن به محبوبش بود. شاید این راهی باشد که تو باید انتخاب کنی، رفتن و دور شدن از این قصر آرامت می‌کند زییده!»

- می‌دانم حبابه. می‌دانم اما به کدام سو بروم؟

حبابه جلو می‌آید و دستم را می‌فشارد: «باید جایی بروی که خاطره‌ای نباشد. آن وقت دلت آرام می‌شود، خودت می‌شوی. باور کن هجرت می‌تواند همه حرف‌های ناگفته‌ات را آشکار کند. ام‌ایمن بعد از هجرت عمرش را با عبادت و خدمت به خلق گذراند، در مکه از پیامبر گفت، از علی و فاطمه، اشک از چشمانش رخت بریست، دلش آرام گرفت. دوری گاهی دواي درد است دخترم!»

چشم‌هایم را برای لحظه‌ای می‌بندم و پلک‌هایم را فشار می‌دهم

روی هم.

- کاش می‌توانستم عمری دوباره داشته باشم و این بار تمامش را وقف اهل بیت کنم. کاش زمان به عقب برمی‌گشت و من سینه هارون را قبل از شهادت موسی بن جعفر می‌شکافتم!

- خداوند عمری دوباره به تو خواهد داد.

از این همه امیدی که در جانم وجود دارد لحظه‌ای کلافه و پریشان می‌شوم، دستم را از دستش بیرون می‌کشم. «حبابه این همه امید را از کجا می‌آوری؟ هارون گرگ صفت امامان را شهید کرده، اکنون

□ من برمی‌گردم □

برای فرزندش نقشه‌ها دارد... آن وقت تو... اصلاً تمام امشب طوری حرف زدی انگار کنار این زن‌ها بوده‌ای یا حداقل در زمانشان زندگی کرده‌ای... تو که از حال دل آن‌ها خبر نداری، مانند من.»

لبخندی پررنگ روی صورتش می‌نشیند، برق چشم‌هایش را می‌بینم. «من مانند تو نیستم زبیده. خداوند شاهد است که من جز صیانه، باقی زن‌ها را ولویک بار از نزدیک دیده‌ام. گفتم که، این همه راه تا به اینجا آمده‌ام تا تورا که هفتمین زن هستی ملاقات کنم دختر جان! کلام مرا از یاد برده‌ای؟»

آرام قلنجی را که گردنم را گرفته و رها نمی‌کند می‌شکنم، می‌روم سمت پرده‌ای که اتاق را دونیم کرده و می‌گویم: «من با این قصه‌ها چه ارتباطی دارم؟ وقتش نرسیده به سؤال‌هایی که از سر شب تا اکنون مانند خوره به جانم افتاده جواب بدهی؟ می‌گویی زن‌ها را دیده‌ای؟ آخر چگونه؟ نکند تو با نوح پیامبر نسبتی داشته‌ای و من بی‌خبرم؟ عمرت به آن روزها قد نمی‌دهد...»

سکوت می‌کند. سکوتش به حال خرابم دامن می‌زند، نفس عمیقی می‌کشم و برای بار صدم انگشترم را می‌چرخانم، انگشتر را بیرون می‌کشم و دوباره دست می‌کنم. لبم را به دندان می‌گیرم و راه رفته را برمی‌گردم. چیزی درونم می‌جوشد، می‌ایستم مقابلش و خیره می‌شوم به چین و شکن‌های ریزودرشت روی پیشانی‌اش. «حرف بزن حبابه. تو که می‌دانی در دلم غوغاست.»

سرش را که بالا می‌آورد، در چشم‌های نمدارش غرق می‌شوم. «دخترم! گمان بد از شیطان است. فکر می‌کنی دروغ گفته‌ام و فریبت داده‌ام؟ عیبی ندارد اما از تمام امشب، از من موسفید کرده، از منی که

دویست و پنجاه و سه سال عمر کرده‌ام همین یک جمله را قبول کن؛ هیچ وقت آخرت را به عیش دنیا نفروش.»
آرام زمزمه می‌کنم: «گوش‌هایم درست شنید؟ دویست و پنجاه و سه سال؟!»

می‌رود سمت تخت، دستارش را روی سر می‌اندازد و می‌گوید: «آری. باورش سخت است. عمر طولانی من تحفه امام بوده. زییده! باور کن اگر آل علی چیزی بخواهند، افسانه‌ها در پیشگاهشان رنگ واقعیت می‌گیرند و اگر آن‌ها اراده کنند، معجزه در چشم برهم‌زدنی اتفاق می‌افتد. من خود این را به چشم دیده‌ام. می‌خواهی جواب سؤال‌هایت را بگیری؟ پس خوب گوش کن. صد و یازده سال از خدا عمر گرفته بودم، پیرزنی بودم همچون امروز؛ فرتوت و کمرخمیده با موهای سفید و دستانی لرزان. حتی چشم‌هایم سوی چندانی نداشت. بعد از شهادت حسین بن علی، هرطور شده از خانه بیرون زدم تا خدمت امام سجاد برسم. فرقه‌ها زیاد شده بود و همه ادعای خون‌خواهی و حکومت داشتند. لازم بود سنگ‌نشان را به دست حضرت برسانم و مهرش، گواهی باشد برای آن‌ها که دنبال نشانه می‌گردند. رفتم. لنگ‌لنگان خودم را خدمت امام رساندم. خدمتکار امام مرا به اتاقی برد، برایم آبی آورد تا گلو تازه کنم. گفت باید منتظر بمانم تا امام نمازش تمام شود. منتظر ماندم، تکیه‌ام را دادم به متکا. خانه امام چند اتاق تودرتو داشت و صدای مبهمی از اتاق کناری می‌آمد. زمزمه‌ای آرام؛ چیزی شبیه دعا، شاید هم نماز. خودم را به دیدن خانه امام مشغول کردم و انتظار کشیدم. ساعتی گذشت، نه خبری از خدمتکار شد و نه امام بیرون آمد. فقط صدای زمزمه همچنان ادامه داشت. راستش کلافه شده

بودم، این صبوری را که اکنون در رفتارم می‌بینی آن روز نداشتم. آن روز آن قدر در اتاق نشستم که حس می‌کردم پوستم به دیواری که به آن تکیه داده‌ام چسبیده است. چشم چرخاندم و دیدم جنبده‌ای در خانه نیست. عصایم را برداشتم و دستم را به دیوار گرفتم. قامت راست نمی‌شد. آرام به سمت اتاق کناری رفتم. او را دیدم. چون خورشید می‌درخشید. در سجده بود و مرا نمی‌دید. در اتاق را به آرامی هل دادم و همان جا کنار چارچوب چمباتمه زدم. یادم رفت برای چه آمده‌ام، یادم رفت خسته شده بودم؛ نشستم به تماشا، به تماشای مردی که با جزء جزء بدنش به رکوع و سجود می‌رفت. صدای خوشش گوشم را نوازش می‌داد و بوی عطرش شامه‌ام را پر می‌کرد. روی سجاده‌ای سفید به نماز ایستاده بود. قد و بالایش را نگاه کردم و اشک ریختم، به دستانش که قنوت می‌گرفت نگاه کردم و اشک ریختم، در چشم من او شبیه امام اولم بود. کم‌کم چشمه اشکم خشکید. آدم است دیگر، آدمی مشتکی استخوان و گوشت و پوست است. زود بی‌تاب می‌شود، زود خسته می‌شود. مدام جابه‌جا می‌شدم تا زق زق استخوان‌هایم را آرام کنم، سرم گیج می‌رفت و چشمانم همه چیز را تیره‌وتار می‌دید. پیر بودم، پیرزنی کم‌حوصله که دائماً استخوان درد دارد. نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود، نمی‌دانم چه مدت منتظر نشسته بودم و امام بدون عجله نماز می‌خواند اما زبانم چرخید و گفتم: «مولای من! من دیگر جان در بدن ندارم، به سالمند بودنم رحم کنید. پیرم و کم‌توان... کاش نمازتان تمام می‌شد.» زبیده! گفتن این جمله همان اشاره امام در رکوع همان. انگار جانی دیگر به من بخشیدند، انگار... برای من آنچه برای زلیخا رخ داده بود، رخ داد. معجزه مقابل چشمانم اتفاق افتاد.»

به حق می‌افتد. انگار دوباره آنچه اتفاق افتاده مقابل چشمانش جان گرفته که این چنین به خود می‌لرزد. او را در آغوش می‌گیرم. من خوابم؟ بیدارم؟ خدایا... چه شبی بود امشب! خدایا به من رحم کن، به باورهایی که هر لحظه به جانم سرریز می‌شود! دیگر توان هضم این همه اتفاق شگفت را ندارم. حبابه هنوز گریه می‌کند، چون کودکی در آغوشم می‌لرزد و اشک می‌ریزد. پشتش را نوازش می‌کنم و می‌گویم: «جوان شدی، رنگ به موهایت برگشت، گوشت به تنت و نور به چشم‌هایت. پوستت هم صاف شد... عمر دوباره گرفتی؟ مگر ممکن است؟ می‌خواهی باور کنم؟ حبابه آرام بگیر...»

حبابه سر از سینه‌ام برمی‌دارد. با چشمانی سرخ نگاهم می‌کند، می‌خواهد حرفی بزند که به سرفه می‌افتد. سرفه‌ای خشک. دستمال را جلوی دهانش می‌گیرد و این بار خون، تمام جان دستمال سفید را رنگ سرخ می‌زند. می‌ترسم، او را به سمت تخت می‌برم. نمی‌نشیند. می‌خواهم حرفی بزنم که دستش را بالا می‌آورد تا سکوت کنم.

- ببین دخترم! من هیچ از تو نخواستهم، من از عالم بی‌نیازم. می‌توانی حرف‌هایم را باور نکنی. می‌توانی مرا پیرزنی دروغگو بینداری، یا مجنون. ولی بدان من به اینجا آمده‌ام تا تو را از رازی باخبر کنم، رازی که باید از آن باخبر باشی تا با دلی آرام و یقینی کامل تصمیم بگیری، تا بدانی انتخاب تو می‌تواند دنیا و آخرت را آباد کند. نه تنها دنیا و آخرت تو را، بلکه می‌تواند بر زندگی صدها نفر دیگر تأثیر بگذارد. می‌تواند آب حیات باشد برای قلب‌های مرده. اگر نسبت به حرف‌هایم ذره‌ای تردید داری، بعد از رفتنم کسی را بفرست تا تحقیق کند. از من، از زنانی که نامشان را شنیدی. فقط می‌خواهم بدانی تو می‌توانی فریاد شیعیانی باشی که به

ناحق در زندان هارون می‌پوسند. می‌توانی فریاد امامی باشی که در سیاه‌چاله‌ها با خرمای زهرآگین به شهادت رسید و شوهرت لباس‌های نوبه پیکربی جانش پوشاند و موهایش را شانه زد و او را روی زیلویی فاخر خواباند و به مردم نشان داد و گفت: «ببینید، او به مرگ طبیعی مرده، ما از گل نازک‌تر به او نگفته‌ایم!»

دوباره گوشه چشمم می‌پرد، سرم سنگین شده و معده‌ام به جوش افتاده است. حبابه راست می‌گوید، هارون همین کار را کرد. او خود دستور شهادت امام را به سندی داد، امام در زندان سندی بن شاهک به شهادت رسید، ولی او را بعد از شهادت به قصر آوردند و در اتاقی برایش بستر انداختند تا بگویند او خود مرده است... آن روزها چقدر مویه کردم، چقدر نالیدم و خودم را به در و دیوار زدم! بارها از هارون خواسته بودم اجازه دهد تا من امام را ملاقت کنم و او مانع شده بود، با دستور ندیدن امام کنار آمده بودم اما دیگر تاب اینکه او را این‌طور به شهادت برسانند، نداشتم. بعد از شهادت امام تا سه روز از اتاق بیرون نیامدم، موهایم سفید شد، برق امید از چشمانم رفت، پریدن گوشه چشمم از همان روز شروع شد و تا امروز رهایم نکرده است. روحی سرگردان بودم که دلش نمی‌خواست با هیچ‌کس صحبت کند، حال که فکر می‌کنم می‌بینم همان ناله‌ها و بی‌قراری‌ها و اشک‌ها باعث شد هارون به شیعه بودنم شک کند و چه بهتر که شک کرد و امروز غروب مؤاخذه شدم! داستان حبابه را می‌فشارم.

- به خدای احد و واحد من برای ایمانم جان فدا می‌کنم! نمی‌خواهم هیچ‌گاه اسم هارون را کنار اسم خودم بشنوم. حرفت را نیمه‌کاره رها نکن...

صدای تقه‌ای کلامم را قطع می‌کند، من و حبابه چشم می‌دوزیم به در. هانیه وارد اتاق می‌شود. با دیدنش می‌پرسم: «چرا بیداری؟ مگر اذان شده؟»

جلو می‌آید. «بله بانوجان! خواب به چشمم نیامد. خدا شاهد است که امشب گوشت تن من ریخت! زیاد به اذان نمانده. باید این پیرزن را از قصر بیرون ببریم. من با مسلم حرف زده‌ام. تا چند دقیقه دیگر نگهبان‌ها عوض می‌شوند. فرصت خوبی برای رفتن اوست.»

روی تخت وا می‌روم. حبابه روبه هانیه سر تکان می‌دهد، دستارش را روی سرم محکم می‌کند. حنا صدا می‌زند: «زبیده، زبیده!» نگاهش می‌کنم و انگشترم را در دست می‌چرخانم.

دست حبابه روی شانهام می‌نشیند: «چه شده دخترم؟»
سرم چون دیگ سنگین است، نگاهش می‌کنم. یعنی او کوله بار دویست و پنجاه و سه سال زندگی را به شانم می‌کشد؟ هانیه جلو می‌آید تا حرفی بزند که می‌گویم: «هانیه! برو و بقچه کوچکی برای خود جمع کن. فقط چیزهایی که به آن‌ها نیاز داری.»

- بانوجان ...

- برو هانیه، وقت تنگ است.

باید عجله کنم، باید به صدای قلبم گوش کنم. باید خودم باشم. حبابه زانومی‌زند مقابلم. دستش را می‌گذارد روی زانوهای من.

- حال وقتش رسیده راز اصلی را بدانی. اول بگو ببینم، هارون و وزیرش با آن دخترکی که برای رقاصی به زندان امام رفته بود و شیعه شده بود چه کردند؟

دستم را روی دستان چروکیده‌اش می‌گذارم.

□ من برمی‌گردم □

- می‌خواستند سرش را بزنند اما من او را فراری دادم، دوستانی دارم که همراه من هستند.

لبخندش شیرین می‌شود. «خوب است، دیگر خاطر من آرام شد. تو می‌توانی از همین دوستانت کمک بخواهی. تویی که در مکه چاه زبیده بنا کرده‌ای و بارها شیعیان را نجات داده‌ای، می‌توانی خودت را حفظ کنی.

- من بعد از شهادت موسی بن جعفر از مرگ ترسی ندارم.

- می‌دانم. امشب تو را خوب شناختم. یادت هست امشب گفتمی کاش می‌شد صیانه را ببینی؟ یا پنج زن دیگر را؟ یادت هست گفتمی کاش عمری دوباره داشتی و این بار همه‌اش را وقف اهل بیت می‌کردی؟

سرتکان می‌دهم.

- من به تو قول می‌دهم روزی آن‌ها را خواهی دید. تو نمی‌دانی اما اگر بخواهی و انتخاب کنی در حلقه آن زنان هستی. جان من و تو و آن زنان به هم گره خورده و من یقین دارم جایی در تاریخ یکدیگر را ملاقات می‌کنیم. زبیده! یقین بدان ما روزی به دنیا برمی‌گردیم و در رکاب امامان خواهیم بود.

حرف‌هایش مبهم است، مبهم اما محکم و نافذ.

- همه چیز از روزی شروع شد که برای رفع دلتنگی به خانه امام جعفر صادق رفتم. امام در اتاق برای شاگردانش حرف می‌زد و من از پشت در صدایش را می‌شنیدم، حرف از منجی عالم بود. از آخرالزمان. از آخرین فرزند علی که قرار است دنیا را پر از نور و روشنی کند. جعفر صادق از امام موعود می‌گفت، از پیامبران و اولیایی که در روز ظهور همراه امام عصر به این دنیا برخواهند گشت. من سراپا

گوش بودم که یکی از شاگردان پرسید فقط پیامبران و اولیاء همراه او هستند؟ امام صادق لحظه‌ای سکوت کرد و بعد جواب داد: «نه، زنان و مردانی همراه امام خواهند بود.» زبیده! من با همین گوش‌هایم شنیدم که امام نام هفت زن را به زبان آورد: «قنوا دختر زُشید هجری، ام‌ایمن یا همان برکه، سمیه مادر عمار بن یاسر، ام‌خالد، صیانه ماشطه و زبیده بنت جعفر...»
اشک، بی‌امان از چشمانم می‌بارد. زبانم قفل شده و حالا من جای حبابه به خود می‌لرزم.

- من؟ ... من هم جزء یاران امام عصر هستم؟ خدای من...
حبابه بوسه‌ای نرم روی پیشانی‌ام می‌کارد، زمزمه می‌کند. «آری دخترم! سخن ولی خدا حق است. در راستی کلامش هیچ تردیدی نیست. پس قدر خودت را بدان. توشیعه آل علی هستی. این افتخار توست. این را پنهان نکن. اگر تو سکوت کنی چه کسی به خواب زده‌ها نشتر بزند که چرا فرزند پیامبر در بند بوده؟ زمانی قدرت در دست فرعون و نمرود بوده، حال در دست بنی‌عباس است. دخترم! چیزی که از حق در خود نشانی ندارد حتی اگر بلندی برج‌هایش سر به آسمان بساید باز هم افول می‌کند.»

هنوز نتوانسته‌ام راز حبابه را باور کنم. مات هستم، مات و مبهوت.
«برایم حرف بزن.»

- زبیده جان، دخترکم! نام تو در سپاه امام عصر است. باید کاری کنی، باید ایمان و دلدادگی‌ات را به نمایش بگذاری. زبیده! تا ابد این را به خاطر داشته باش؛ خلافت حق خورشیدی است که ما از پرتو آن، نور می‌گیریم. وگرنه بدون این نور هیچ نداریم. هیچ.

□ من برمی‌گردم □

سست و زار چشم‌هایم را می‌مالم، اشک از چشم تا چانه‌ام رد انداخته است. نمی‌دانم چه بپرسم، نمی‌دانم چه بگویم. دهانم قفل خورده و نوک انگشتانم یخ زده است. حبابه لبخند می‌زند، شیرین و اطمینان‌بخش. دست می‌برد سمت شال کمرش. هانیه می‌ایستد جلوی در. بقچه‌ای در دست دارد. اشک‌هایم را پاک می‌کنم، نگاهم را می‌دوزم به حبابه. پارچه سفید گلدوزی شده را بیرون می‌کشد. بازش می‌کند و سنگ نشان را برمی‌دارد. پارچه را تا می‌زند و می‌گیرد سمت من.

- این پارچه عمری دراز، سنگ نشان را در آغوش گرفته؛ یادگاری من به تو.

پارچه را به چشمانم می‌کشم. اشک امان نمی‌دهد، پارچه عطری خوش دارد، بغضم را می‌خورم و دستان حبابه را فشار می‌دهم. به سختی آرام می‌گیرم و با صدایی لرزان می‌گویم: «حبابه! می‌خواهم همراهی هانیه را قبول کنی، او در این سفر همراه توست. می‌دانم پول و جواهربرایت ارزش ندارد اما این دختر، عزیز من است و از این پس غمخوار تو...»

حبابه سرتکان می‌دهد و لبخند می‌زند. چانه هانیه می‌لرزد، خوب می‌دانم تاب جدایی ندارد اما نمی‌توانم حبابه را با این سرفه‌های خونین و حال زار تنها به سوی مدینه راهی کنم. اگر تنها به سمت مدینه برود، تا همیشه از حالش بی‌خبر خواهم ماند. دستان حبابه را رها می‌کنم و به سمت هانیه می‌روم؛ تن فربه‌اش را در آغوش می‌گیرم، شانه‌هایش می‌لرزد. او را از خود جدا می‌کنم، اشک از چشم‌هایش می‌گیرم و می‌گویم: «جان تو و جان حبابه! از او چون جان شیرین مراقبت کن. او را مانند من دوست بدار.» مطیع سرتکان می‌دهد، صورت گوشتی‌اش

□ من برمی‌گردم □

می‌لرزد. دوباره می‌روم سمت حبابه.

- حرف‌های تو مانند نانی که به تنور بچسبید، به جان من چسبیده
و مثل تیری از جنس نور در قلبم نشسته است. کاش دوباره تورا
می‌دیدم، کاش...

حبابه با دستار صورتش را می‌پوشاند، حالا فقط چشم‌هایش
پیدا است. چشم‌هایی که در نظرم جوان است.

- سؤال آخرم را جواب بده حبابه! تو گفتی نام هفت زن را شنیده‌ای
اما اسم شش نفر را به زبان آوردی، هفتمین زن کیست؟

هانیه زمزمه می‌کند: «مسلم پشت در ایستاده، دارد دیر می‌شود بانو
جان...» حبابه تنگ مرا در آغوش می‌گیرد، بوی خوشش را به سینه
می‌کشم. دست‌هایم را می‌فشارد و بعد با چشم‌هایی که برق عجیبی
دارد بی‌عجله و سبک‌بال می‌رود سمت هانیه. صدایش را می‌شنوم
که می‌گوید: «قرارمان روز موعود، کنار قائم آل محمد دوباره یکدیگر را
ملاقات می‌کنیم. به امید دیدار!»

در بسته می‌شود، وسط اتاق زانو می‌زنم، دستمال در دستم را روی
صورتم می‌گذارم و به هق هق می‌افتم. اتاق پراز عطر حبابه است و این
شروع ماجراست.

زندگی فرصتی کوتاه در اختیار انسان‌ها می‌گذارد. فرصتی کوتاه که آدم‌ها آن را طولانی‌تر از آنچه که هست می‌بینند. شاید به خاطر همین، تصمیم‌های نادرست می‌گیرند. شاید نمی‌دانند همین زمان کوتاه تنها فرصت برای انتخاب است، برای ساختن تمام عمر. من جایی از زندگی دست به یک انتخاب زدم، درست یک هفته پیش، و انتخاب من واقعیت بود. انتخاب کردم که چشم‌هایم را باز کنم و مقابل مردی که دستانش به خون آل علی آلوده شده، بایستم. حالا که اینجا نشسته‌ام، در این سیاه‌چاله نمود که نامش را گذاشته‌اند زندان و هر چند لحظه صدای خش‌خش پای موشی لرزه به جانم می‌اندازد، بیشتر از هر زمانی احساس سبکی می‌کنم.

حبابه که رفت من ماندم و هجوم فکری که چون تیرهای سه‌شعبه روانم را زخمی می‌کرد. راز حبابه برای من اتفاقی عجیب و بهت‌آور بود. هرگز به آن فکر نکرده بودم و خود را لایق نمی‌دانستم.

آن روز، بعد از رفتن او و هانیه، همین‌که سپیده سرزد صدای پای نگهبان‌ها را از پشت در اتاقم شنیدم. همان کف زمین چمباتمه زده بودم که در را باز کردند و سرک کشیدند داخل. هارون همراهشان نبود، وزیر هرچه گشت حبابه را پیدا نکرد. دندان سابید روی هم و آب

دهانش را پرت کرد کنار قفس حنا و با چشم‌هایش برایم خط‌ونشان کشید. ذره‌ای برایم اهمیت نداشت، می‌خواستم هرچه زودتر از فضای درندشت قصر که در نظرم چون دخمه‌ای تنگ و تاریک بود، رها شوم. همین‌که رفتند نیره را صدا زدم. هیچ‌کس برایم هانیه نمی‌شد اما باید به او اعتماد می‌کردم. نیره کنیزی بود که در آشپزخانه کار می‌کرد. عمویی داشت شیعه. این را همان روزهای اول که به قصر آمده بود و قرآن از برمی‌خواند، فهمیده بودم. از او خواستم هر چند روز که لازم است نزد عمویش بروم و با جواب سؤالم برگردد. حبابه در قلبم نفوذ کرده بود و حرف‌هایش را باور داشتم اما شعله کوچک شک‌گاهی در ذهنم زبانه می‌کشید. شک به اینکه آیا من هم جزء زنان سپاه امام موعود خواهم بود یا نه. با اینکه ماندن در قصر به شکنجه می‌مانست و تحمل لقب «همسر هارون» برایم کشنده بود اما در را به روی خودم بستم و پیغام فرستادم چند هفته مهلت می‌خواهم. امین توانست از هارون برایم فرصت بگیرد. هارون هم که خیال کرده بود من بعد از فکر کردن در خلوت، سرعقل می‌آیم و چون گذشته زبیده خاتون می‌شوم، قبول کرد.

هر روز کنیزان سینی غذا به دست پشت در می‌ایستادند، هر چند روز یک‌بار در را به رویشان باز می‌کردم و نان و کاسه‌ای ماست برمی‌داختم. در خلوت اتاق، نه یک‌بار که صدبار حرف‌های حبابه را مرور کردم. حرف‌هایش را مزمزه می‌کردم، چشم‌های مهربان و کلام ساده و دلنشینش را. بعد می‌رسیدم به مقاومت سمیه، به ایمان قنوا، به دلاوری صیانه، به سرسختی ام‌خالد و به عاشقی ام‌ایمن. صدای حبابه مدام در سرم تکرار می‌شد: «آخرت را به عیش دنیا نفروش

□ من برمی‌گردم □

زیبیده! این خاندان نورند...»

حبابه گفته بود شب معراج، وقتی پیامبر به ملکوت رفته، عطری خوش جانش را پر کرده، عطری که هیچ وقت مانندش را ندیده بود. و از زبان جبرائیل شنیده که این عطر، عطر خوش پیکر صیانه و فرزندانش است که در مس سوخته‌اند و تا عالم برپاست در بهشت شنیده می‌شود.

حبابه گفته بود سمیه وقتی زیر شکنجه‌ها دست و پا می‌زد و آفتاب پوستش را داغ می‌کرد و مغز سرش به جوش می‌افتاد پیامبر کنارش نشست و گفته بود: «موعد تو بهشت است.»

حبابه گفته بود پیامبر ام‌ایمن را که می‌دید شادی به قلبش سرریز می‌شد. می‌خندید و می‌گفت: «این زن مادر من است و زنی ست از اهل بهشت...»

حبابه گفته بود امام صادق هر وقت ام‌خالد را می‌دید او را به مجلس خود راه می‌داد و از او می‌خواست نقل حدیث کند...

حبابه گفته بود... نمی‌دانم چند روز گذشت؛ پنج روز، یک هفته، شاید هم چند هفته. من بودم و اتاق و جانماز و قرآن. حرف‌های حبابه را مرور می‌کردم، برای کارهای نکرده‌ام حسرت می‌خوردم و بر شهادت مظلومانه امام اشک می‌ریختم که نیره برگشت. او گفت عمویش صحت حدیث امام صادق را تأیید کرده است، نیره پوستی با خود آورده بود که متن حدیث را روی آن حک کرده بودند. دیدن نام حبابه کنار نام من و پنج زن دیگر، به همه شک‌ها پایان داد. در را به روی اهالی قصر باز کردم. اولین نفر امین بود که به سراغم آمد؛ پسر رشید و زیبایم، پسری که امیدی به علوی بودنش نداشتم. امین هرچه کرد

نتوانست مرا به حرف بیاورد. سکوت کرده بودم و به خودم قول داده بودم جز در مقابل هارون لب به سخن باز نکنم. بالاخره یک هفته پیش وزیر با چند سرباز به سراغم آمد؛ وقت حرف زدن رسیده بود. از اتاق که خارج شدم، زنان در سرسرای قصر ایستاده بودند و نگاهم می‌کردند. نگاه از زن‌ها گرفتم و چشمم را دوختم به درِ اتاق هارون. سرم را بالا گرفتم و وارد اتاق شدم. همان مردانی که ساعتی قبل از آمدن حبابه مرا مؤاخذه کرده بودند، در اتاق حضور داشتند. هارون لم داده بود به بالش زعفرانی و تسبیح سندلوس قرمز رنگی در دست داشت؛ تسبیحش نوبود. عبای نازک طلاکوبش را کشیده بود روی پاهایش و با ابروهای پیوسته گره خورده به دخترک نیمه برهنه‌ای که چون ماری خوش خط و خال به خود می‌پیچید و دنباله دامنش را می‌چرخاند، نگاه می‌کرد. دختر قُل دیگری هم داشت، یکی ساز می‌زد و آن یکی می‌رقصید. پوزخندی حواله کمر باریک دختر کردم. دختر زیبا بود، زیبا و فریبنده اما آدم حالش که خوش نباشد همه چیز به چشمش تیره و تار است. آن روز و آن لحظه در چشم من همه چیز معیوب بود. همه زیبایی‌های اتاق هارون چون خار در چشمم فرو می‌رفت. گلدان‌های پراز گل زرد و سرخ مرا به وجد نمی‌آورد. میمون کوچکی که در قفس نشسته بود و تاب می‌خورد لبم را به خنده وا نمی‌داشت. حوض یشمی پراز آبی که دو قوی زیبا در آن آب‌تنی می‌کردند و من پیش از آن ساعت‌ها نگاهشان می‌کردم توجهم را جلب نمی‌کرد. من زل زده بودم به هارون. موهایش را کوتاه کرده بود، سرخی خضاب ریشش دلم را به هم می‌زد. مضطرب بود و من این را خوب می‌فهمیدم. حرف نمی‌زد، تمام نفرتم را در چشمانم ریختم. وقتی

سنگینی نگاهم کلافه‌اش کرد، اشاره کرد که از انگورهای داخل طبق کمی بردارم. نگاهم را کشاندم روی انگورهای یاقوتی، روی انجیرهای خشک، روی پالوده و شیرینی که خوردنی مورد علاقه‌ام بود. هارون کمر خم کرد و مشتی تخمه برداشت. صدای ساز دخترک قطع شده بود، سکوت بود و صدای شکستن تخمه بین دو دندان نیش بلند هارون. الان که فکر می‌کنم می‌بینم آن لحظه هیچ حسی نداشتم، گمان می‌کردم هرچه حس در دنیا است را تجربه کرده‌ام و دیگر هیچ حسی به سراغم نخواهد آمد. وقتی پیش نرفتم و نگاه از انگورها گرفتم و زل زدم به چهره‌اش، بالاخره نگاهم کرد. خیره خیره. چشم‌هایش مهربان شده بود اما چیزی تازه ته نگاهش بود، چیزی که نمی‌توانستم واژه‌ای برایش بیابم. انگار هارون مانده بود سردوراهی، مثل همان وقتی که می‌خواست امام را دستگیر کند، یا مثل همان وقتی که می‌خواست دستور شهادت امام را به سندی بدهد، روی لبش خنده کاشته بود اما من پریشانی نگاهش را می‌دیدم، شاید هم نم‌اشک را. هارون را همین دودلی‌ها، همین انتخاب‌های اشتباه به قعر چاه فرستاد. گاهی فکر می‌کنم او خودش می‌دانست اشتباه کرده است اما جرئت اعتراف نداشت، شاید هم دل‌دل‌کندن از تاج و تخت را.

آن روز با انگشت، اشاره کرد تا نزدیک تر بروم. رفتم. با انگشتر تقه‌ای به دسته چوبی تخت زد و غلام جامش را پر کرد. تختش را بیشتر از جانش دوست داشت. تختی دو نفره، با کنده‌کاری‌های طاووس و شیر. دورتادور تخت طلاکوب بود و یال‌های شیر و بال‌های طاووس پر بود از نقره و یاقوت سرخ و زبرجد سبز. دو مخده زعفرانی روی تخت بود؛ یکی برای هارون و دیگری برای من. البته تنها تا قبل از شهادت

امام، یکی از آن بالش‌ها برای من بود. هارون یک نفس شراب را سر کشید و با آستین دورلبش را گرفت. صدایش بلند شد: «ما همه بر این باور هستیم که تواز رافضی‌ها شده‌ای. برای دیدن موسی بن جعفر مشتاق بودی، بعد از شهادتش به بستری بیماری افتادی، تاکنون کم به داد رافضی‌ها نرسیده‌ای و از همه مهم‌تر برخلاف خواست من آن عجزه را فراری داده‌ای. حال فقط از تو یک سؤال دارم. زبیده! مذهب تو چیست؟ هنوز بر مذهب ما هستی؟»

دانه درشت عرق روی تیره کمرم سر خورد اما نگاه از چشمانش نگرفتم. انگشتر فیروزه‌ام را در انگشت چرخاندم. دوباره گوشه چشمم پرید، پشت هم و آزاردهنده. خواستم فریاد بکشم و بگویم من را با قاتل فرزند زهرا حرفی نیست اما دندان فشردم روی هم. بسم‌الله گفتم و در مقابل چشم‌های منتظر او و مردان دیگر زبان باز کردم: «درست فهمیده‌ای. من شیعه هستم، شیعه علی بن ابی طالب.»

هیاهو شد، صدای مردان در هم پیچید، دوقلوها با ترس ساز و تنبورشان را برداشتند و از اتاق بیرون رفتند. شنیدم یکی از میان جمعیت فریاد زد: «سزای خائن، جز تیغ نیست.» حق داشت این را بگوید؛ هارون سر همه خائنین را از تیغ می‌گذراند تا دیگر کسی جرئت نکند در قصر باشد و دلش برای آل علی بتپد.

آماده بودم، ترسی از تیغ و دار نداشتم. خودم را می‌گذاشتم جای سمیه، جای قنوا، جای صیانه...

آن روز انتظار داشتم مردان به دستور هارون به سمتم یورش بیاورند، انتظار داشتم جلاد از در وارد شود و پوست چرمی‌اش را پهن کند روی زمین اما هارون دستش را بالا آورد و همه را ساکت کرد. مردمک

□ من برمی‌گردم □

چشم‌هایش بزرگ‌تر از هر وقتی بود، صورتش سرخ شده بود، سرخ‌تر از آن روزی که عباسه را کشت، حتی سرخ‌تر از روزی که کنار پیکر امام نشست و سندی برایش تعریف کرد تا بوت امام را روی پل بغداد برده تا به همه ثابت کند او به مرگ طبیعی از دنیا رفته است اما لب‌های سفید و سرد امام تکان خورده و روبه مردم تماشاگر گفته است مرا کشته‌اند.

هارون چون کوره گداخته، سرخ بود. دست‌هایش می‌لرزید و من به وضوح لرزش پره‌های بینی‌اش را می‌دیدم. من می‌دیدم چون زهر خورده‌ای به خود می‌پیچد. منتظر بودم حرفی بزند که نیم‌خیز شد و فریاد زد: «به خدای احد و واحد طلاق می‌دهم، سه طلاقه‌ات می‌کنم!» خنده‌ام گرفت، گمان می‌کرد با این کار بدترین تنبیه را برایم در نظر گرفته است. عشق در نظر هارون، تصرف بود؛ او برده‌ای مطیع می‌خواست، زبیده‌ای که بی‌چون و چرا دست از عقیده‌اش بکشد، مقابل خلیفه سر خم کند و بره‌وار عمر بگذراند.

نمی‌دانم آن روز واژه‌ها از کجا بر زبانم جاری شد اما قطره‌اشکی از چشمم چکید و زمزمه کردم: «روزهایی که همسرتو بودم امید داشتم با قدرت زنانه‌ام دستت را از آلوده شدن به خون فرزندان زهرا پاک نگه دارم اما نتوانستم. در دل من نسبت به توهیج مهری وجود ندارد، من شیعه باقی می‌مانم.» هارون جام در دستش را پرت کرد روی زمین، بلور صدف‌تکه شد، مانند قلب من. بلندتر از قبل فریاد زد: «دیگرتورا نمی‌شناسم. تو زبیده نیستی، نمی‌خواهم چشمم به چشمانت بیفتد.» آغازهای پشت هر پایان، درست همان اندازه که بدیهی‌اند، شگفت‌آورند. بدیهی‌اند چون عالم، هیچ‌وقت سکون ندارد؛ می‌رود و

می‌گذرد، چه بخواهیم چه نه. اما شگفت‌آورند چون ما در وجود خود من دیگری را می‌بینیم، یک من جدید. بعد از آنکه از اتاق هارون بیرون آمدم، برای اولین بار احساس رضایت داشتم. رضایت از انتخابم. به اتاقم برگشتم تا باروبنه‌ام را جمع کنم. فکر اینکه کجا بروم و چه کنم رهایم نمی‌کرد. مدام زیر لب زمزمه می‌کردم: «إِلَهِي هَبْ لِي كَمَالَ الْإِنْقِطَاعِ إِلَيْكَ.» همان لحظه بود که پیغام آوردند. هارون گفته باید هر آنچه دارم بگذارم و به خانه‌ای کوچک در بغداد بروم. رفتن به آن خانه، حکم زندانی بودن را داشت. هارون در لفظ مرا دستگیر نکرده بود اما در عمل مرا به زندان می‌برد. پذیرش این مسئله سخت بود اما من به خود قول دادم مثل امیدوارترین جوینده غمگین طلا، لابه‌لای درد و غم و دشواری، نور بجویم و این بار با همه وجود وقف اولاد علی باشم. بقچه‌ام را بستم، با کنیزان قرآن خوانم خدا حافظی کردم، قفس حنا را دست گرفتم و خواستم برای همیشه از قصر بروم اما هانیه برگشت و خبر مرگ حبابه دوباره مرا داغدار کرد.

صدای حنا که صدا می‌زند زبیده، زبیده مرا به خود می‌آورد. خاطرات را کنار می‌زنم، سردی سنگ‌های زندان به جانم دویده، زانوهای تاشده‌ام را دراز می‌کنم، نمی‌شود؛ پهنای سیاه‌چال آن قدر کم است که زانوهایم خمیده باقی می‌ماند. صدای حنا اوج می‌گیرد، حتماً تخمه‌هایش تمام شده، شاید هم آبش. شاید هم می‌خواهد سرش را بخارانم و با او بازی کنم. آرام از جا بلند می‌شوم، تن خشکم را به سختی از زمین می‌کنم و صدا می‌زنم: «هانیه، هانیه بیا اینجا!» کورمال کورمال جلو می‌آید، مردمک چشمانم به سیاهی عادت کرده است. قفس حنا را در دست دارد و بقچه‌ام را زیر بغل زده است.

□ من برمی‌گردم □

در چند قدمی‌اش می‌ایستم، چشم می‌چرخاند تا سیاه‌چال را ببیند. «چطور موسی بن جعفر یک سال در این سیاهی محض دوام آورده است؟ حبابه حق داشت در خلوت برای امام روضه بخواند و اشک بریزد.»

لبخند می‌زنم. حق دارد این‌طور از حبابه حرف بزند، من یک شب با او صبح کردم و هانیه روزها همنشینش بوده است.

- برایم از حبابه بگو. وقتی از قصر رفتید چه اتفاقی افتاد؟

می‌ترسد، این را از لرزش صدایش می‌فهمم، نگاهی به در زندان می‌اندازد، آرام می‌گوید: «آن روز مسلم راه را قرق کرده بود، نگهبان‌ها یا نبودند، یا از دوستانش بودند. از در قصر بیرون رفتم، در نزدیکی مسجد کاروانی ایستاده و قصد حرکت داشت. می‌رفت سمت مدینه. حبابه را می‌شناخت و با خشم به من نگاه می‌کرد. حبابه برایش توضیح داد که من همراه او هستم. خواستم هزینه سفر هر دویمان را از پول‌هایی که شما داده بودید به کاروان دار بدهم اما حبابه اجازه نداد.»

از پارچه‌ای که دور کمرش بسته است سه کیسه بیرون می‌کشد: «جز چند سکه که خرج برگشتنم شد، همه سکه‌هایی که به من دادید بی‌استفاده ماند.»

از حبابه چنین رفتاری بعید نیست، بزرگ‌منشی‌اش را همان شب نشانم داد.

- خب در راه اتفاقی نیفتاد؟

- راستش نه. من مدام می‌ترسیدم نگهبان‌های قصر پی‌مان را بگیرند اما اتفاقی نیفتاد. فقط هرچه به مدینه نزدیک‌تر می‌شدیم حال حبابه بدتر می‌شد؛ دیگر همه سرفه‌هایش خونی بود. کم‌کم از

غذا افتاد و جز شیر نمی‌توانست چیزی بخورد.

جلو می‌روم، قفس حنا را از دستش می‌گیرم، حنا صدا می‌کند:
«زییده، زییده!»

- بگو ببینم هانیه! چه وقت سنگ را خدمت علی بن موسی‌الرضا
برد؟

نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد اما هانیه می‌زند زیر گریه، تمام گوشت
تنش می‌لرزد.

- چه شده دختر؟

- کاش نمی‌آمدم، کاش همان‌جا می‌ماندم! نام امام را بردید و دلم
برایشان تنگ شد.

متعجب دست می‌گذارم روی شانه‌اش.

- تو امام را دیدی؟

- فقط یک بار، آن هم از دور ولی به من لبخند زد.

- کجا؟ جانم به لب رسید هانیه، حرف بزن.

هانیه آب دماغش را بالا می‌کشد و بغضش را قورت می‌دهد.
«همین‌که به مدینه رسیدم، پسر حبابه ما را به خانه‌اش برد. حبابه چون
کودکی کوچک شده بود، پوست و استخوان. من آن شب تا صبح
بالای سرش نشستم، نگرانش بودم، عروسش هم در کنارم بود. همان
شب هم قصه حبابه را برایم گفت.»

- چه قصه‌ای؟ برایم بگو. تو از حبابه چه می‌دانی؟

- عروس حبابه، برادرزاده‌اش بود. او می‌گفت پدر حبابه در کودکی از
دنیا رفته و چند سال بعد جذام مادرش را هم از پای درآورده است.
انگار آن زمان حبابه سن و سالی نداشته است اما چون خواهرها و

تنها برادرش کوچک‌تر از او بوده‌اند مجبور شده کار کند. ریسندگی پیشه حبابه بوده، از سپیده صبح تا نیمه‌های شب کار می‌کرده، به خواهرها و برادرش می‌رسیده و شب تا صبح هم مراقبت از مادرش را برعهده داشته است. بانو جان! عروس حبابه می‌گفت کسی جرئت نمی‌کرد به مادر حبابه نزدیک شود، همه می‌ترسیدند جذام به آن‌ها هم سرایت کند اما حبابه برایش غذا می‌برد، با او حرف می‌زد و کمک‌حالش بود. سال‌ها این ماجرا طول می‌کشید. مادر حبابه پیرو فرتوت می‌شود و حبابه دختری جوان. مردی به خواستگاری‌اش می‌آید، مردی که در ظاهر مؤمن بوده است. مکث می‌کند، نگاهی به ورودی زندان می‌اندازد.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ ادامه بده.

- می‌ترسم سربازان خلیفه سربرسند بانو.

قفس حنا را از دستش می‌گیرم.

- آن‌ها با من کار دارند، تو در خطر نیستی. حالا ادامه‌اش را بگو.

حبابه ازدواج می‌کند؟

هانیه دماغش را بالا می‌کشد و ادامه می‌دهد: «آری، ازدواج می‌کند تا کمی از بار مشکلاتش سبک شود اما ازدواج او، اول سختی‌های اوست. عروسش می‌گفت شوهر حبابه منافق بود. یعنی در ظاهر خود را مؤمن نشان می‌داد و با پیامبر و امام علی در ارتباط بود اما قصدش خبر بردن برای دشمنان این خاندان بود. حبابه خیلی زود از ماجرا باخبر می‌شود. جلوی شوهرش می‌ایستد اما جز سیلی و لگد و زندانی شدن چیزی نصیبش نمی‌شود. شوهرش که می‌ترسیده حبابه او را رسوا کند، در به رویش می‌بندد، آن هم وقتی که حبابه سه ماهه باردار بوده است.»

قلبم تیر می‌کشد و شقیقه‌هایم می‌زند. حبابه! چرا از خودت حرفی نزدی؟ چرا تمام حرف‌های دلم را شنیدی و از غم‌هایت چیزی نگفتی؟

- او چند سال با شوهرش زندگی می‌کند؟

- سال‌ها بانوجان! حتی وقتی مادر حبابه می‌میرد، شوهرش اجازه می‌دهد او برای خدا حافظی با جسد مادرش از خانه بیرون برود. به گمانم پسرش هفده ساله بوده که شوهرش می‌میرد. عروسی می‌گفت وقتی حبابه که عمه‌ام بود بعد از مرگ شوهرش به خانه‌مان آمد، تمام بدنش کبود بود، استخوان لگنش شکسته بود و دستانش پر بود از جای زخم. بعد از آن حبابه دوباره ریسندگی را شروع می‌کند، پسرش را زیر بال و پیر خود می‌گیرد و با کمک برادرش خانه‌ای می‌سازد.

لبخندهای شیرینش را به یاد می‌آورم، چشم‌های نترس و مهربانش را. زندگی برای حبابه سخت بوده، سخت و طاقت‌فرسا اما او برای حفظ ایمانش جنگیده است. صدای هانیه مرا از خیالات بیرون می‌کشد: «یک چیز دیگر هم هست بانوجان! عروسی می‌گفت چندین سال پیش روزی حبابه در میدان شهر، زنان را جمع کرد و برایشان از حق بودن اولاد علی حرف زد. حکومت وقت را نفرین کرد و از مردم خواست به آخرتشان فکر کنند.»

دوباره سکوت می‌کند. «هانیه! حرف نمی‌زنی؟»

بغض را در صدایش احساس می‌کنم. «چرا بانوجان! ولی یاد حبابه که می‌افتم بی دلیل گریه‌ام می‌گیرد.» دستش را در دست می‌گیرم. «عروسی گفت بعد از آن خطبه خواندن در میدان، حبابه را به

زندان بردند. خدا می‌داند چه شکنجه‌ها تحمل کرده! عروسش فقط از ناخن‌های کشیده شده‌اش برایم گفت اما این همه ماجرا نیست. چند هفته بعد، وقتی حبابه از زندان آزاد می‌شود، راه خانه را در پیش می‌گیرد اما خانه‌ای در کار نبود. یعنی خانه‌اش را با همه وسایلیش به آتش کشیده بودند.»

زانوهایم سست می‌شود، حالا من هم بغض کرده‌ام. دست هانیه را رها می‌کنم. «به خاطر همین در خانه پسرش زندگی می‌کرد؟»

- آری بانوجان! جای دیگری را نداشت. آن شب من و عروسش تا اذان حرف زدیم. حبابه وقت اذان بیدار شد و همین‌که سپیده زد لباس رفتن پوشید. گفت من باید خانه بمانم. هرچه اصرار کردم اجازه نداد همراهش بروم. عروسش گفت اصرار نکنم، او کاری را که بخواهد، انجام می‌دهد.

سرتکان می‌دهم. او می‌دانست باید چه کند، او می‌دانست از دنیا چه می‌خواهد. «وقتی رفت حالش خوب شده بود؟ می‌رفت خدمت امام؟»

نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «بهتر از روز قبل بود. بی‌لیاقت بودم که همراهش نرفتم، آن روز نمی‌دانستم کجا می‌رود. وقتی برگشت صورتش گل انداخته بود، رنگ به رخس برگشته بود. پسرش که آمد سنگ را نشانمان داد. سنگی که مهر علی بن موسی الرضا رویش حک شده بود. همان سنگ بود که حین ورودش در راهرو به شما نشان داد... آنجا فهمیدم که خدمت امام رفته است.»

قلبم می‌لرزد، لبخند می‌زنم. «آرزویش بود این کار را انجام دهد... مهر هشتم را هم گرفت...»

هانیه دوباره به گریه می‌افتد، صدای لرزانش در زندان می‌پیچد: «آن شب تا حوالی صبح با من حرف زد؛ از کودکی اش و از جوانی اش اما از شوهرش حرفی نزد، از سختی‌هایش نگفت. بیشتر از اولاد علی گفت و از من خواست تا زمانی که زنده‌ام یار و یاورشان باشم. نمی‌دانم چه وقت بود و چطور خوابم برد. کاش نمی‌خوابیدم، کاش...»

- گریه نکن هانیه! تو مقصر نیستی...

- شاید... شاید... نمی‌دانم، اگر بیدار بودم شاید می‌توانستیم طبیب خبر کنیم.

شانه‌اش را می‌فشارم. «کاری از طبیب بر نمی‌آمد.»

- صبح که چشم باز کردم، دیدم روبه‌قبله خوابیده و استخوان‌های صورتش بیرون زده است. دهانش نیمه‌باز بود و چشم‌هایش بسته. سنگ مهرخورده را نیز روی سینه‌اش گذاشته بود. فریاد زدم، گریه کردم، عروسش آمد، پسرش آمد. خانه‌شان شلوغ شد. پسرش در تب و تاب بود مراسم تدفین را برگزار کند که اتفاقی افتاد.

- چه شد؟

هانیه سرش را بالا می‌گیرد، حالا چشم‌های او هم به تاریکی عادت کرده و مرا خوب می‌بیند.

- امام پیغام فرستاده بود خود می‌خواهد برای انجام مراسم دفن بیاید...

حسادت، غبطه، حس دویدن و نرسیدن... نمی‌دانم نامش چیست اما قلبم مچاله شده، حبابه چه خوش سعادت بوده‌ای زن!

- پیکرش را به مسجد بردند، من هم رفتم. می‌دویدم دنبالشان. آنجا امام را دیدم. چه بگویم که باور کنید بانوجان؟ از هراتفاقی

□ من برمی‌گردم □

در دنیا شیرین‌تر بود، حتی از دیدن مسلم. من پیش از آن فقط وقتی مسلم را می‌دیدم قلبم تند می‌زد و دستانم می‌لرزید اما آن روز نه فقط قلبم که همه‌جانم می‌لرزید و اشک بی‌اجازه از چشمانم می‌بارید. امام با پیراهن خود حبابه را کفن کرد و براو نماز خواند. من فقط از دور او را دیدم. اگر، به‌خدا اگر به میل خودم بود هرگز به بغداد بر نمی‌گشتم؛ کنیز عروس حبابه می‌شدم تا در نزدیکی امام باشم.

حرف‌هایش برایم عجیب نیست، عاشق شده است و عشق واقعی همین است. عشق موهبت خداست و عشق آسمانی نصیب هرکس نمی‌شود، هانیه حال خوشی دارد.

- کاش آنجا می‌ماندی!

- نمی‌توانستم؛ حبابه قسم داده بود پیغامی به شما برسانم.

ابروهایم گره می‌خورد در هم، لبم را به دندان می‌گیرم.

- چه پیغامی؟ چرا زودتر نگفتی؟

- آن قدر قصر به هم ریخته بود و من با دیدن شما آشوب شدم که نتوانستم حرف بزنم. مرا ببخشید...

- حالا بگو، بگو بینم حبابه چه گفت؟

- همان شب، شبی که صبحش بیدار نشد به من گفت بعد از مرگ من خودت را به زبیده برسان و به او بگو حالا که سبک‌بال هستی و بند اسارت از بال‌هایت باز شده، حالا که قفس را شکسته‌ای به سمت نور پرواز کن.

- همین؟

- آری.

مات نگاهش می‌کنم. چیزی در جزء جزء بدنم بیدار شده. ماتکه‌هایی

از گذشته‌ایم، تکه‌هایی از حال و تکه‌هایی از آینده. زمان یک خط نیست، زمان یک کره است که نه آغازی دارد و نه انجامی؛ هرجایی که بایستی می‌تواند هم آغاز باشد هم پایان... من قصد داشتم از این زندان به خانه کوچکی که هارون به من بخشیده بود بروم و این پایان کارم بود اما این پیغام حبابه... این سرآغاز است. من باید بروم، باید پربگیرم.

چشم از هانیه می‌گیرم، چانه‌ام می‌لرزد، خم می‌شوم و از کنج سیاه‌چال سنگی برومی دارم، سنگی تخت و کوچک. می‌بوسمش. پارچه گلدوزی شده را که هدیه حبابه بود، از شال دور کمرم بیرون می‌کشم. سنگ را می‌گذارم درون پارچه. این سنگ برایم متبرک است. شاید امام پیشانی بر آن گذاشته، شاید دست مبارکش به آن خورده، شاید خاک پایش روی سنگ نشسته...

- باید برویم، باید از اینجا برویم هانیه! عجله کن...

- چه شد خاتون جان؟ کجا برویم؟ به خانه‌ای که خلیفه گفته؟

سنگ را در مشت می‌فشارم. باریکه نور به صورتم می‌خورد و پاتند می‌کنم، از پله‌ها بالا می‌روم. گاهی باید بشکنیم تا استخوان کج و معوجمان دوباره از نو و درست جوش بخورد. از شکستن دل نباید ترسید، اگر جوش دهند چیره دست باشد، اگر صبور باشیم... جوش دهند استخوان‌های دل من چیره دست‌ترین عالم است. لبخند می‌زنم و قطره اشکی روی گونه‌ام می‌غلند. هانیه سؤالش را تکرار می‌کند، روی پله آخر می‌ایستم، زل می‌زنم به خورشید، نورش چشمم را نشانه می‌رود و می‌گویم: «به سمت مدینه می‌رویم.»